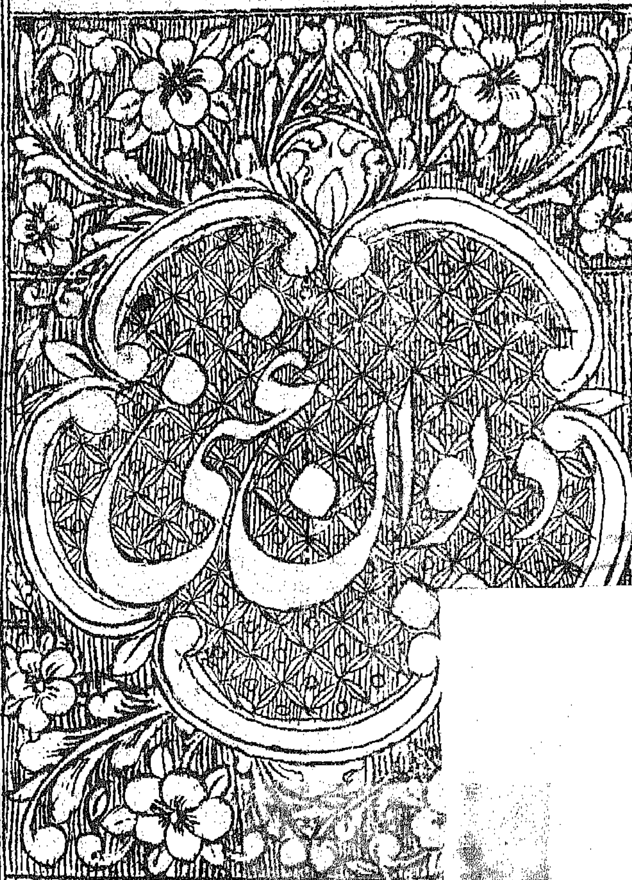


دیوان غنی
مقبول جہاں شد

دیوان غنی

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سرّ و فتر افراد وجود
تا وصف جمیل تو نیاید بمیان
هر بود و نبود راز بود تو نمود
حرفی بجهان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کردهٔ دست قدرت او
و کواکب درخشان مبانی بر فلک معانی پروردهٔ نظر تربیت او و ارواح علوی
با بدان سفلی برابطهٔ حکمت او آشناست و جامهٔ الفاظ بر قامت معانی
بتعلق قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکدهٔ راز گردانید و
معنی را بصدارت لفظ روشناس قلمرو او ز مبانی را آئینه جمال معنی گردانید
معنی را مایه کمال مبانی آن معنی را جزو استعداد خود ساخت و آن لفظ را مایه تعریف
خویش شناخت لفظ بیدل معنی غزلخوان شد و شاهد لفظ را معنی از دعا گویان بیان
بی زبانی چه یارا که از حمد و ثنای او دم زنم و در چار بازار سخن خود را در زبان
مردم آنم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله
صلواة الله علیک فی سلسلهٔ عواصان این بحر [illegible] پایان تا بجنس نفس نکند
بگوهر مقصود نرسند و شناوران این [illegible] یاهی بیکران تا دست بدامان

دیوان غنی

عجز بند رخت از وسیلهٔ هلاک نگشت هرگاه برافراز بندۀ گواه

انا افصح در تمهید تشریح کلام گفتگو بکام کشیده و شربت

شکر بمذاق عنا مولی شیده من کیستم که تا در خور تمهید نعتش لب

سرائم و حضرت بنا را بحرف و صوت ستایم رباعی

آن پیشرو قافلهٔ اهل نیاز	سرحلقهٔ محرمان خلوتگه ناز
بی کام و زبان بنا مو ...	زان سان که ز پرده بر نیاید آواز

اما بعد مسلم مجرم بعرض میرساند که نقد سخن نقد نیست

روان و گنجیست از مخزن یزدان که در هر عصری و زمانی آنرا

بپیش یکی از خواص عباد بنیت می گذارد و درین جزو زمان که

آوان تازگی و طراوت و گرمی بازار این متاع کهن ست

اگر ناقص عیاران این بار بپیرایهٔ هنر پوشیده هر طرفی کانی

چیده اند و خدمی چند در رشتهٔ الفاظ در هم کشیده اما چون بنظر اعتبار

ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظشان از گونهٔ نجابت معنی خالی ست و

نهایت نظر ایشان بزینت مرکبات خیالی معنی و قوتی در کلام

ایشان معدوم مطلق ست و انور بیهوده در پیش ایشان ثابت

و تحقیق خلعت این خلافت کسی سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان ست

و لفظ و معنیش با هم دست و گریبان و قرعهٔ این دولت بنام کسی افتد

که مصرعش بمصرع دیگر رسیده و ارادهٔ اش بالفعل مرادی و چار گردیده باشد

تو شعر مگو کلام لاسی را	در شعر و سخن ره نبود اعمی را
طفلیست یتیم در کنار ستنی	لفظی باید که پرورد معنی را

کلامیکه ناخن بدل ما افکند فکر و وهم را در حوالی آن نیفتد کلام

دیوان غنی

سخن نظام تارک مراغب دنیای دنی مظهر انوار کمالات سنی مرحومی مولانا
طاهر غنی ست که بشرف ودیعت آین حسن رسیده و تخلص
غنی درشان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمو گلهای
گلزار ست و معانیش در دلنشینی هم سلک لآلی شاهوار مصرع
مشهورش در بوستان سخن سروی ست روان و بیت بلندش در رسیده ان
سخن رایتی ظفر نشان خط محو در سواد قلم گوهر ارش چون خط جوهر
معلوم و لفظ شک بر صفحهٔ اشعارش پهلو نشان نقطهای موهوم حرف
رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان سبزی می گردد و سخن دلنشین
تا از زبان برآید مانند ریختهٔ قلم خوشنویسان بکرسی می نشیند
استخوان بندی نخلش جان معنی بقالب لفظی اندازد و بند و بست
کلامش شکستگی زبان قلم درست بسازد و نظمش مطلع دیوان سخنها
و نثرش بیت الغزل جریدهٔ انشا نثرش تا جان کمال سخن فهمی قائل
و در مصرع رسیده اش برین دعوی دو شاهد عادل اشعارش
محضر یست برین دعوی بمهر لفظ انتخاب رسیده و کلام سحر آمیزش
بالهام غیبی ست با معنی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بشیر شاعری
شهرت یافته و شعرش درین باب تیزدستی بکار برده اما کمالات
شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر و تا رنگینش گونه ایست
از جمال معنی آن نیکو سیر طبع بدیهه مالش هرگز بفکر شعر سر فرو نیاورده
و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده نظم را نقاب عرفان ساخته بود
و شعرش پرده داری هر ذوق نمو معارف حقیقی در لباس
علوم رسمی بر دوشش میساخت و از زبان گوناگون مرقعی دوخته

دیوان غنی

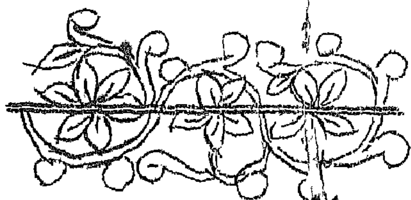
بر بالای هر دو می انداخت ... می‌زاید شعر زشعر بس شده پوشیده فضل و
دانش بس ٭ چو میوه که بماند ... نهان ٭ اگر افلاطون نشئه از فراستش
میداشت هرگز در خم نمی‌نشست ... ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر
هیولانیش پوستی و استخوانی ... [illegible] اسباب این جهانش کاغذی و قلمدانی
از غزلک و انزوای فراقی بغیر ... [illegible] بسی رام نمیشد و بسخن سعی یکتانه باهیر
آشنائی نمیکرد بنیش و می بود ... [illegible] آینه حال اوست دو چشم
نور بی معظم که معانی روشنش ... [illegible] شال و در بی کمالات بجناب
فیض اصل مآب عارف معارف ... [illegible] سالک سحندانی حضرت شیخ محسن فانی
داست علی سائر المسلمین فیوضه ... [illegible] داشت و در ابتدای فن شیخ
می انگاشت و در سیر این سر ... [illegible] سیر شاه راه سخن
با طائر سخن با شیان ملا اعلی ... [illegible] لوت پرواز طائران
قدس یافته سخنی چند که از ذات ... [illegible] زیر صفحه روزگار شست
می نمود و خلقی چند که طبع لطیفش ... [illegible] بیان بی خانمان در
سفینه های مردم کوچه بکوچه ... [illegible] اشعارش شیرازه جمعیت
پذیرد و سخنان بیاضش صورت دیوانی ... از سیم سخن نسخه
وجودش از ترتیب اجزای عنصری ... تاریخ لمولفه
از فوت غنی گشت که و مه غمگین ... ماتم او خاک نشین
تاریخ وفاتش از پی سند بکه ... [illegible] زیر زمین
روش بمن گفت قائلی که غنی ... [illegible] لیس ذکیا
اهل دل‌ای بخبر مرگ نمیرد ... [illegible] یکون تقیا
نیست وفاتش جز انتقال مکان ... [illegible] و نقیا

زندگی دیگرست مرگ عزیزان	قولی عندمن یکون عجیبا
دل ز خرد و سال حلقش طلب کرد	قال لنا ان تقول حی عنیتا

چون این هیچمدان سخن سنج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت و از صحبت همیشه علم سخنوری می افراشت خواستم باتفاق خادم الفضلا ملک الشعرا اسیر حلقه شاگردان رشید بملک شهید به تدوین دیوان سحر بیانش حق شاگردی بتقدیم رسانم و به شاگردی او خود را استاد عالمی گردانم و قصد آن کردم که هر بیت و مصرع سحر نقش از هر جا بهم رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم و آن ریزهای خوان احسانش در سفره اخلاص بگذارم که هر کس از این نعمت روحانی بهره بردارد آن مغفور را بفاتحه خیر یاد آرد و مرا نیز محروم نگذارد شعر

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم	بیا که تشنه بپاشم سفال ریحانم

تفرقه جمیع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی و آله الاطهار والامجاد



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می پرستان محتسب جوش عرق دارد
که چون آید بمجلس شیشه خالی سازد جا را

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

به بزم می پرستان سرکشی بر طاق نه زاهد
که میریزند مستان همچو با خون مینا را

شکست از هر در و دیوار میریزد دگر گردون
ز رنگ چهرهٔ ما ریخت رنگ خانهٔ ما را

ندارد ره بگردون روح تا باشد تن
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

میارای بخت بهر غرق ما در شور دریا را
بر ماهی مگردان بادبان کشتی ما را

لباس ما سبکساران تعلق بر نمی تابد
بود همچون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را

دهد از شعلهٔ آواز قلقل بزم می روشن
بسرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را

دم جان‌بخش او تا رنگ حیرت بست عالم را
ز مهر آیینه در پیش نفس دیدم مسیحا را

اگر لب از سخن گویی فرو بندیم جا دارد
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیشش میفروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن آید دل از پیر و درده خود ز دود پهلو را
که آخر ناقه تا گشتن بود همراه آهو را

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را

ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را

نمی‌جانم ز دست سخت‌گیران بتوان بردن
بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خانهٔ مو را

کند در پیش آن بالای نگارین سجده بازش
بلی کاری بود از آتش پرستی شست هندو را

فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سستی طالع شکست افتد ببازارم
بی سودا بکف گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورتی دادن خیال آن پریرو را
مصور گر کند از بال عنقا خامهٔ مو را

هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را
بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را

به نعمه و لحنی بستند کم ظرفان ازین غافل
که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلو را

میان کشتگان سر از خجالت بر نمیدارم
تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را

مگر نقلی ز روی نسخهٔ حسن تو بر دارد
که مه امشب کشید از هاله جدول صفحهٔ رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست بیدردی
بتار پیرهن دوزید چاک سینهٔ او را

گفتگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهی است
پا می‌بوسد سیل از پا افکند دیوار را

دیوان غنی

طفل اشکم گر ببازی رو بصحرا آورد | کاغذ بادی شمارد ابر دریابار را

دل بپای استدلال بستم ماندم از مقصود دور | نردبان کردم قصور راه ناهموار را

حال ما از نامه بال کبوتر روشن است | ما چه بنویسیم شرح سینه افگار را

شیشه‌ها را محتسب از بسکه بر دیوار زد | کرد مینا کاره آتش خانه خمار را

از سواد خط غنی بر اهل بینش روشن است | گر سفیدی نیست نقصان دیده بیدار را

بر زمین پیوسته می بینیم زلف یار را | کی رود از سر هوای خاک بیرون مار را

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیشم نازنین | باد در دست است دائم بی تو موسیقار را

سخت دل کی می رساند تیر خود را بکام | آب پیکان تر نمی سازد لب سوفار را

کوهکن گر جنگ با خارا کند شیوه نیست | در دل اغیار نتوان هیچ نقش یار را

تا کی ای بی رحم چشم خویش می بندی ز ما | طاقت دیدن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک | شعله شاخ گل بود مرغان آتشخوار را

گرم رو مانند شمع بسکه در راه فنا | دور نبود گر بسوزد در کف دستم عصا

خانه ما زیر بار منت نقاش نیست | نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشته حب الوطن | در سفر دائم چو سوزن چشم دارم در قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان | میروم از خانه زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب | تا نیاید بر در کاشانه ات سیل بلا

پای ما در راه عشق از بسکه می آید بسنگ | میرسد در گوش من از کاسه زانو صدا

از خودآرائی غنی در بند زینت نیستم | می پرد چون رنگ و از دست من رنگ حنا

بچشمم آب و رنگی نیست خوان پادشاهان را
که دارد کاسهٔ درویش نعمتهای الوان را

نگاه تیز می‌بینم نصیب وحشی غزالان را
نگه دارد خدا از چشم بد آن تیر مژگان را

کس از پروردهٔ خود در جهان ظلمی نمی‌بیند
بتار نال کی دوزد قلم چاک گریبان را

مگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت
که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را

نباشد بی سر زلفت سر بوسیدن مشکم
که بوی نافه باشد خون بینی بیدماغان را

ز بی عقلی چو طفل اشک تا از دیده پیدایم
سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را

توکل پیشه را روزی بدست خویش می‌باشد
مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

بجز آزار از همسایهٔ بد کس نمی‌بیند
غنی افتادگی در لب گزیدن نیست دندان را

بریزش زیر بار خود در آور ساده لوحان را
بیفشان سیم و زر چندانکه بردارند دامان را

ز دست انداز دشمن نیست غم خلق نکو خو را
که بیم آستین نبود چراغ زیر دامان را

به بیداری خیال زلف خوبان میکند شبها
ز بس پیوسته بیند چشم من خواب پریشان را

بجو دوری ز هم مجلسان نشاط ار طمع داری
چو می‌بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را

برای زخم ما از مشک تا سازد فتیلش
بر آهو آزماید چشمت اول تیغ مژگان را

مگر زد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش
که بی آبی چاه است منزل ماه کنعان را

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمیکه یار گذارد قدم بخانهٔ ما
سزد که کعبه شود سنگ آستانهٔ ما

سزد که دعوی همسایگی بنور کنیم
که صحن خانهٔ خلق ست بام خانهٔ ما

درین بهار که با سبزه دام همرنگ ست
چو تخم مرغ نگردید سبز دانهٔ ما

دل از خیال گره های زلف یار پر است
گهر ز مهرهٔ مار است در خزانهٔ ما

زشومی قدم ما غنی شود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما
زان به که بود داغ سپر بر بدن ما

تا سر که پشیمانی دو نان نچشیدیم
دندان طمع کنده نشد در دهن ما

عمریست که جز شکوهٔ ما کار ندارد
دوزد لب گور بتار کفن ما

بردند پس از مردن ما سینه مارا
صد شکر که مانده است بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم بیاد گر او
جز مور کسی نیست غنی گورکن ما

چشم ما روشن شد از خاک در میخانها
ریختند از سرمه گویا رنگ این کاشانها

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است
بشنود در گوش از برای خواب چشم افسانها

بر هم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها

در شب زلف تو خواب خوش نصیب کی شود
خار میروید ز پهلویم بسان شانها

آتش داغ جنون ما ز سنگ طفلان کشید
یک نفس غافل نمیند از کار خود دیوانها

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
گرچه پیچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها

بعد مردن هم نگردم سیر از تنهاییم
می بخم خوش چو گردم خاک در میخانها

بعد مرگم گر خورد افسوس آن کج طبع
می گزد انگشت چون شمع از ماتم پروانها

دائم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
گر نباشد می توان کرد آب در پیمانها

ما بلبلان بلند نسازیم خانه را
خوش کرده‌ایم خانهٔ یک آشیانه را

سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
پنهان درون پنبه نگر سینه دانه را

شد سنگ آستانهٔ دین هر بتی که بود
کافر بیا و سجده کن این آستانه را

کنایه از اتحاد کفر و دین ۱۲

دندان مار گرچه بافسون توان کشید	از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
روزیکه گل بباغ بغارت برد صبا	بلبل بباد ده سپید آشیانه را
سامان مال خیال گره های زلف نیست	گوهر بود ز بهرهٔ ما این خزانه را

اندیشه گر نه تنگی گورت بود غنی
در زندگی ز خاک برآور خزانه را

بی فشانی دارد آزاد از بلا وارسته را	دام باشد نقش پای خویش صید جسته را
قید از عشاق معشوق آزادی [illegible]	صرف دام بلبلان کن رشتهٔ گلدسته را
در نگر بستن مضمون رنگین لطف نیست	کم دهد رنگ آنکسی بندد حنا بسته را
دفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور	با پی بست بسته وا کردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز
شمع بالین شاهد حال ست این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما	باشد نگین نام تو مهر دهان ما
تر هیچ آسیا نشد از آب نان ما	از تشنگیست خشک زبان در دهان ما
آگه نشد طبیب ز درد نهان ما	این نبض ما خموش تر است از زبان ما
گویی که در تنور فلک خط هیزم است	تا آشنا بسوخت نشد پخته نان ما
از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم	گردید میل سرمه زبان در دهان ما
از صیدگاه دهر نگشتیم ناامید	زاغ کمان ماست شکار کمان ما
موی سفید ماست همه گرد آسیا	شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
عنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

ز نقش پای تو گلها شگفت قالی را	نهال ساخته سرو قدت نهالی را

فراغتی به نیستان بوریا دارم | مباد در راه درین بیشه شیر قالی را
نمیشود سخن پست وطن تان مشهور | بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را
ز تخته بندی چوب قفس شدم محتاج | دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیرست همتی دارد
فشانده است بکونین دست خالی را

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما | یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
مطرب گر آرزوی تو فریاد با بود | مانند نی بدیده فغان میکنیم ما
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم | همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
نتوان چو زاهدان ره خشکی بپای رفت | کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

مارا چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود دم سردی غذای ما | سوز درون ما گرم چو صبح اشتهای ما
در فقر هیچکس نبود آشنای ما | ننشست غیر گرد کسی در سرای ما
از روزگار روزی ما جز شکست نیست | سنگ فلاخن است مگر آسیای ما
زان بیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند | سوراخ مور شد دهن آسیای ما
کاهیده است بسکه تن ما ز قید عشق | طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم | تنگ گرفته است بخیه ز سوزن قبای ما
تا کرده ایم در ره شوقت قدم ز سر | آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هرکه شد استاد چون غنی
برداشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از چه برود دست دعا | قد خم حلقه چو شد کار ندارد بعصا

دیوان غنی ۱۴

گر بند قبایش نشد از دست ما وا
بند انگشت شد آخر گره بند قبا

خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را
به که آبی بزند تیغ تو بر آتش ما

هر کس از جای بجنبد پی تعظیم کسی
شمع آسا رگ گردن بود از شیشهٔ ما

بس که از سوختگی شد نفسم خاکستر
می‌توان از دم من آینه را داد جلا

چون مه نو که نگردد ز شفق هرگز سرخ
ناخن تهمت من رنگ نگیرد ز حنا

چارهٔ کار بدست من و من بیچاره
بند انگشت بناخن نتوان کردن وا

بس که بی بادهٔ گلرنگ دلی بر دارد
گردی سبز بماند بنظر شیشهٔ ما

گرد خود گرد غنی چند کنی طوف حرم
رهبری نیست درین راه به از قبله نما

فروغ شعلهٔ ادراک در پستی کم پیدا
بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا

ز خطش لب نمی‌گردد دهان آن صنم پیدا
که پنهان است مضمون گرچه باشد در قلم پیدا

شود از خط پشت لب دهان آن صنم پیدا
بسان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا

بدور آن دهن گردید خط ابی قلم پیدا
نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا

خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی‌نشانی را
رود در آب تا نبود از و نقش قدم پیدا

قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را
بود این معنی از تاریکی پای قلم پیدا

نباشد مخالف قول و فعل استادان باهم
اگر گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا

بدست از زلف او تا شد خط دیوانگی دارم
چو کلک نقش زنجیر است از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرسی دستگاه اهل دنیا را
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

قند در خانهٔ زرین چو گدایان نیست ما را
جگر پروانه سازد شمع جنبش دامن ما را

بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم
که ره چون نیست در چشم سفیدم اشک بی‌ما را

کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد — که خوانند از پی فوت نماز این قوم یسین را

غنی تا رنفس چون رشته گلدسته میگردد — ز باغم گریه تقریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن خیال مهر رویش سینه را — عکس می بخشد جلا چون ماه این آئینه را

خاطر غمناک زیر بار کلفت بهتر است — سازد راه عیب جوئی گشتن تنگ آئینه را

همچو بیدردان نسازم چشم بر مرهم سیاه — مشکسا می باشم بیرنگ لاله داغ سینه را

چون غنی هرکس که دم از خاکساری میزند — می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

تشنه پابوس خود زین بیش مگذار آب را — ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را

پیش پای برخصم در تدبیر سبقت میزند — خواب تا چشمت نه بندد به که بندی آب را

ساغر سرگشته بخت ان النصیب از باده نیست — نیست غیر از آب در پیمانه دولاب را

ما به سر می جان ز دست سخت گیران میبریم — بیم سفتن نیست چون در قطره ها گوهر آب را

دیده یا سرگشتگی ماهی مراد بحر عشق — آب میگردد ز خواهش در دهان گرداب را

ایضاً

شب که سازد نعم آغوش لحد بیتاب مرا — گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا

تا زبان چون قلم از کام نیاید بیرون — یکدم این چرخ سیه کاسه ندهد آب مرا

سوی مسجد نه بنقش قدم راه هنوز — گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا

آب تیغت چو گذر در دل مجروح کند — بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا

دهر تا امن جهان گشته که چون مردم چشم — تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

ایضاً

نماید حکمتش چون رضیا بخشی ید بیضا — گذارد پنبه را بر داغ ماهی از کف دریا

ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا | هلال عید دانم گر رگ ابری شود پیدا
نصیب نیست از اهل کرم هر گشته تنها را | که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا
زبان نی بآواز بلند این حرف میگوید | که می سازد بیکدم چوب را صاحب نفس گویا
خوشا عهدی که مردم آدم بی سایه را دیدند | غریب است این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا
رهی کی در صفای خط زند دزدان معنی روشن | کجا دزد کتان محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته پابند درین مرحله جان را | ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد درآید | تیر الفی می شمرد تیر و کمان را
شد روشنم از شمع که در بزم حریفان | خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جز آبلهٔ پای چمن هرزه درین دشت | خبری نبود قافلهٔ ریگ روان را
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر | کی تیر برد خویش ز زاغ کمان را

ایضاً

هرکه پابند وطن شد می‌کشد آزارها | پای گل اندر چمن دائم پر است از خارها
هیچگه از سینهٔ صد چاک یادی نه کرد | گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها
تا برد بوی گل عشقش نسیم [illegible] | بست بلبل آشیان در رخنهٔ دیوارها
از حساب حاصل کشت جنون غافل نیم | کرده‌ام از انگشت پای خود شمار خارها

ایضاً

ساقی بجام ریز مِی پرتگال را | ماه تمام ساز بیک شب هلال را
تا رزق خود رسید بانت چو آسیا | دائم خموش دار زبان سؤال را
نبود گل تواضع دشمن بجز گزند | پابوس تیشه افکند از پا نهال را
چشم فلک که می پرد از شوق ابروت | بر دیده می‌نهد به نگاه هلال را

ایضاً

امروز منم شهرهٔ عالم ز نحیفی	عمریست که از ضعف فتادم ز زبانها
گویا ز میان نامهٔ ما را که خود از شوق	آید سخن صفحه چو اوراق زبانها
کج را بتکلف نتوان راست نمودن	کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
گشتیم هوائی دم شمشیر بتان خاک	از سنگ مزارم بتراشید فسانها
عمریست که از شوق خدنگ تو بهر سو	در دشت هوس خاک نشستند نشانها
از یاد بتان تا نرود قتل غنی زود	بست از رگ جان رشته بر انگشت بنانها

ایضاً

اگر دیده باهم اتحاد بلبل و گل را	مصور میکشد اندر رنگ گل تصویر بلبل را
گر از نا آشنائی هیچ سازد زیر پل غرقم	از آن بهتر که بینم روی یاران سر پل را
خیال نازکم را نیست تاب ناخن دخلی	غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

ایضاً

سفر چگونه کند از دیار خاطرها	کدام سیل تو گیرد غبار خاطرها
ز بزم می برد ای محتسب که دستار است	چو پنبه سر میناست بار خاطرها
چو سیل سر ز سر آمد ز چشم جانان گفت	که سر بگیرد و شوید غبار خاطرها

ایضاً

چسان کنم دم بسمل بلند افغان را	ز بس بسر کرده تا تیغ مژگان را
کسی که ام بازندانم در آشیان بند است	که هست حکم به پرکاه بال مرغان را
اگر ز فاقه ببندیم بر شکم سنگی	گمان برند که داریم در بغل نان را

ایضاً

مشکند ورم از خانه نباشد خبرم را	آمد چو اشک پیش بطفلی سفرم را

اشک را شعرا طفل می بندند ۱۲

کس وقت نزع بر سر من از بیکسی نبود	غیر مشبنه ام رنجم که آمد به بستر مرا
از رفته ام ندیدن مردم عجب مدار	گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

توسن تو رساند فلک شتاب مرا	نمی رسید بمن پای چون رکاب مرا
بجر سیر نظر عشق چون کشایم چشم	که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر تجرد کسی آشنا نبود	یکی ست پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید و محنت نیست ارباب تعلق را	بلی بیجا مگر گر کس نبندد پای گلچین را
نیفتد کارسازان را بکس در کار خود حاجت	بکار آید بنا شد احتیاجی پشت ناخن را
بود از سینه بیرون گرد زلف آن گل عشق	دلیل راه خود گردان ... فلاخن را

ایضاً

کرد سرپا نامه آن ماه قاصد راه را	ای کبوتر پیر کن از اشک حسرت چاه را
عشق سر یکسان فرش نشاند گدا و شاه را	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسه خود پیر کن زنهار از خوان کسی	دار ... از احسان خورشید ... دل ماه را

ایضاً

پاسخ آمد در سرم ای دولت بیدار بیا	روز هم ای یار شده بی تو شب تار بیا
حلقه در زنگ و رخ خسته دیوانه ...	چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
عذر در راه وفا پیش نگو این رفتن	بر سر عذر میا بر سر رفتار بیا

ایضاً

صفهای حسن بتان می تراود از دل ما	بیا که آینه گوی شسته است گل ما
چنان بسیاد سر زلف او گرفتارم	که غیر خانه زنجیر نیست منزل ما

شد سیم خاک بس ز خیال عارض او		سبز و اگر گل خورشید دمید از گل ما
	ایضاً	
گل آمیزش منعم بدان چون داغ موری		فسانه و آب دریا سبز گر خار ماهی را
هوا از گفتگوی سبز ناصح چون خنک گردد		توان از آتش می سوختن بی رنگ کاهی را
تهی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل		که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را
	ایضاً	
زردی ماه سیاهی شود ماه برفت		نیا پرستش کی به کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید		بگیر گریه که آمد خیال خویش مرا
ز غنچه تکیه چو شبنم به پیره نهم		که به زبانش بیست بال خویش مرا
بسان شمع که افتد ز پیش خود بگذار		و بال گیر دانی خود گشت بال خویش مرا
بگلشن دگری چشم من نمی افتد		گل مراد شگفت از سفال خویش مرا
	ایضاً	
رفت مانند شیشه ساعت		عمر من در نفس شماریها
روزی ما نیست غیر از خاک		خاک بر فرق مالداریها
ہست چون خاتم نگین بی نقش		تنگ دارم ز مالداریها
بی تکلف نفس سرد شد و آن		نیست کم از نفس شماریها
گرد و آئینه روشن از نفست		گر زنی دم ز خاکساریها
	ایضاً	
بی وجه دان جاهلی ما که ز استاد		از همت عالی نگرفتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخه ما نیست		مشاطه نگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن بمیان بر زده از پی قلم		ای شیخ نگردان دگر از تار ورق را

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم | این سیل مبادا ببرد دسترس ما

الیضا

هلال نیست که ناخن زده است بر رخ چرخ | نوشته مصرع ابروی او به آب طلا
خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه | ز آستین نگه دارد چراغ دیده ما
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست | به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
به بخت تیره گریزم ز سرد مهری چرخ | مباد سایه نشین کس بجز تیمم ما

الیضا

بمردم میکند نرگس بهر جانب اشارتها | که فصل گل به چشم کم نباید دید گلشن را
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد | بسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روشن را
چه استعداد نبود کار از اسباب نگشاید | مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
اعتمادی نیست بر گردون کج در وقت بنا | ریخت معمار قضا تا نگ از شوق بنیاد خانه را
طبع آن شاعر که شد با طرز دیگر آشنا | معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
چشم عاشق در شکست از پرتو دیدار دوست | شمع محفل از ادای ایمن بود پروانه را

الیضا

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما | چون سپند از شوق آتش بر سر پا داریم ما
روزی نامی شود آخر نصیب دیگران | طالع برگشته چون آسیا داریم ما

الیضا

هشیار درین نشئه دمی نیست دل ما | گویا که می ولایتی است آب و گل ما
چشم اثر حسن تو کافور ندارد | نقش پر طاوس بود داغ دل ما

الیضا

نقصان ما بود گل حسن کمال ما | از بسکه خود چو شمع بسوزد نهال ما

ما را ز آفتاب قیامت غنی چه باک		دوزخ سرشته است ز عرق انفعال ما
خبری آورد گاهی ز کوی دوست مجنون را	ایضاً	سگ لیلی نشین بوده خوشتر ز آهو پوست مجنون را
اگر زد خنده دندان ناجوده سگ لیلی		که از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را
	ایضاً	
بجز زلفت که پریشان شده در ماتم ما		نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما
نفس ما شده از سوختگی خاکستر		سبز و آئینه اگر صاف شود از دم ما
	ایضاً	
میکند ویران تحول خانهٔ معمور را		انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را
چون برآرد دست چرخ از آستین انقلاب		کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را
	ایضاً	
کوی جانان که هست جان آنجا		کعبه شد سنگ آستان آنجا
گلشن حسن را تماشا کن		گرد سبزه و بنفشه‌دان آنجا
	ایضاً	
بی‌نیازی از سخن بهتر گر نباشد گوش را		سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را
در سر شوریده‌ام یک هوائی بیش نیست		خوشتر از آواز دف دانم صدای گوش را
	ایضاً	
سرو ها هر گه به بستان شکر بیداد را		دست و دل زلفش از پا افکند شمشاد را
عاشقان روز شهادت خشم وقت خوش اند		تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را
	ایضاً	
تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما		جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما
تا بچشم آن تغافل پیشه شد آشنا		کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

	ایضاً	
دل نهان بسکه به آرام رساند خود را		چون نفس تا دم آخر نه دواند خود را
محرم هست آینه و آب ز عکست محروم		آب خواهد که به آینه رساند خود را

	ایضاً	
نباشد طاعتی مقبول غیر از فکر او ما را		نیاید جز به محراب گریبان سر فرو ما را
چو بندد راه بیرون رفتن جان [illegible]		بوقت نزع گیرد تنگ بخت بدگلو ما را

	ایضاً	
جهان تمام مسخر ز جام شد جم را		بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
غنی چه احصله شعر از کسی گیرد		همین بس است که شعرش گرفت عالم را

	ایضاً	
نیست حاجت که بگیرند ز رخ [illegible] آینه را		[illegible] رنگ ز چشم [illegible] آینه را
ساخت در پرده ز زنگار نهان چهره خود		گرد [illegible] شرم رخ یار بگیر آینه را

	ایضاً	
آزاده‌ام ز قید زمین چون نهال شمع		بردم فرو به آب گل خویش ریشه را
از لطف می چو سرو گل آید به نظر		هرچند ریزه ریزه کنی جام شیشه را

	ایضاً	
ز شوخی بسکه در پرواز بینم هر نفس گل را		چو بلبل میتوان کردن ز گلبن در قفس گل را
ز شوق گوشه دستار او از بسکه بیتابست		پرد مانند شبنم هر نفس چشم هوس گل را

	ایضاً	
تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما		رنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما
ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آینه		چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

ایضاً

یار با آئینه میگوید ز روی التفات ‌ | ‌ ساده رویان دست میدارند ساده را
هر که بود از پی پرستان شد مرید آتشی ‌ | ‌ تا بپا ... از دامان ساده را

ایضاً

گر کشد تار نفس را رشتهٔ سوزن مسیح ‌ | ‌ نمی تواند دوخت ... سینهٔ پاکان ترا
بیدلان آگاه گاهی میتوان آدمی ‌ | ‌ آینه ... دل ... ترا

ایضاً

ز پهلوی ضعیفانست گرمی پشت سرکش را ‌ | ‌ پر کاهی که بینی بال پرواز است آتش را
چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را ‌ | ‌ ... اندازه آتش را

ایضاً

بمنزل میرساند کشتی می کاروانی را ‌ | ‌ بر ویکدم ... عالم ... عالم جانی را

ایضاً

از ناز چه پوشی رخ آیینه نما را ‌ | ‌ چون قبله نما چشم پر آئینه ما را

ایضاً

بنامحرم نشاید گفت اسرار نهانی را ‌ | ‌ به پیچم چون قلم در نامه پیغام زبانی را

ایضاً

نتوان بر در دشمن تواضع جان را ‌ | ‌ قامت خم شد ... اجل پیران را

ایضاً

مشاطه خون بکن جگر شکناب را ‌ | ‌ نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

ایضاً

ز درد عشق ضعیفست بسکه پیکر ما ‌ | ‌ شود ز تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

ایضا	
گر نه تعجیز ملایم کند آن سرکش را	آب بر خاک زند سرکشی آتش را
ایضا	
بسکه برد از هوش نگاه آن رخ نیکو مرا	هست در پیش نظر آئینهٔ زانو مرا
ایضا	
محنت کجا ز سردی دی می کشیم ما	از سنگ شیشه آتش می کشیم ما
ایضا	
بیا بلبل ببین در پردهٔ گل آفتابی را	چرا از سادگی محجوب گردی بی نقابی را
ایضا	
همچو سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما	جامه بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما
ایضا	
تا بخت واژگون شد معمار خانهٔ ما	گردید چون کمان کج دیوار خانهٔ ما
ایضا	
آتش می تیز سازد شعلهٔ آواز را	برگ روی باده باید بست تار ساز را
ایضا	
خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را	گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را
ایضا	
تا تو رفتی می ندارد کار با مینای ما	نیست فرقی از کدوی سبز با مینای ما
ایضا	
می پرد از اشتیاق سیل ای معمار ما	برگ کاهی نه بچشم رخنهٔ دیوار ما
ایضا	

بر سر غیرت چو دید آن ابروی خونریز را	کرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را

ایضاً

در دل دارا گر دم ترقیم شد دو چار آنجا	ز دم نقبی برون آمد بجای گنج مار آنجا

ایضاً

خمار صاف از درد بهر تو کردمی را	آورد شوق لعلت بیرون ز پرده می را

ایضاً

روز می تا هست کی افتاده می باشیم ما	همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما

ایضاً — مشهور است که خم شراب بیرون نمیمانید ۱۲

تابوت مرده دوشش هشیار کرد ما را	پای بخواب رفته بیدار کرد ما را

ایضاً — ای خوابیده ۱۲

هست از زهر آب فنا صهبای ما	زهره شیران بود مینای ما

آب زهر آلوده ۱۲

ایضاً — در زهر و زهره تجنیس زاید بگیرند ۱۲

نرنجی گر زطبعم در شکایت جسته سخنها	اگر خواهی به بلشیت می فرستم بسته سخنها

ایضاً

کند گر خود نما چون سواد صفحه روشن را	بگردون میرساند دعوی صاحب کمالی را

مشهور ۱۲

ایضاً

خویشتن را با که سنجم غنی در سبکی	نیست جز سایه خود سنگ ترازو ما را

ایضاً — ای سایه نمودن بس است در سبکی ۱۲

بسکه می زلف بتان بسته زدم بر زانو	صورت شانه گرفت آینه زانو ها

ایضاً — از دست بر ... انجا

حسن و جمال فراقی است و شمن سبب عاشقی	سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

مراد ملال است که در خاطر ۱۲

ایضاً

صیاد ما چو ترکش سینه تیر میکند		در یک قفس اسیر کند صد پرنده را

ایضاً

شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی		غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا

ایضاً

از ره وارستگی پیوسته همچون گردباد		خانه بر دوشیم نمی باشد غم منزل مرا

ازادی و بیقیدی ۱۲ — خانه بردوش بی خانمان و آزاد ۱۲

ایضاً

پیرو ما شو که همچون خامه در راه سخن		پی بمعنی میتوان بردن ز نقش پای ما

ایضاً

صاحب سخن بجنبد از بهر قوت از جا		دانم بجا نگه خود در روزی رسد زبان را

ایضاً

فارغ بود ز آفت گیتی دل روشن		از برق زیانی نرسد خرمن مه را

ایضاً

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود		پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

یای تنکیر ۱۲

ایضاً

شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب		لبالب است چو گردون ز انجم داغ سینه ما

لفظ در سینه ما ۱۲

ایضاً

پیریم نیست چهره زر باف باب ما		دستار نقره باف ز مو بسته ایم ما

ایضاً

چون شکست دست و پایم هر یکی یکجا فتاد		عاقبت بر خویش بستیم تخته تابوت را

ایضاً

زنهار چشم خود را بر دست کس ندوزی ‌ ‌ ‌ خالیست کیسه از زر پیوسته آستین را

ایضاً

بسمل سر به پای شمع آن مه شمع کافوری ‌ ‌ ‌ بیا پروانه روشن ساز امشب چشم شیرین را

ایضاً

گنه را از قلم و قصد بر ابرو زن ‌ ‌ ‌ سر مشق خویش ساز خط سرنوشت را

ایضاً ‌ ‌ لوح تعلیم ۱۲ ‌ ‌ اضافت بیانیه ۱۲

وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر ‌ ‌ ‌ تیره نسازد نفس آینهٔ آب را

ایضاً ‌ ‌ ملائمت آب ظاهر ۱۲

تا دم از همسری زلف تو زد ‌ ‌ ‌ می گزد مار زبان خود را

ایضاً ‌ ‌ برابری ۱۲

شده چشم سگان کوی جانان چار از شوقش ‌ ‌ ‌ بچشم کم نبیند ای رقیبان استخوانم را

ایضاً

با سیه بختان بتان را اتفاقی دیگر است ‌ ‌ ‌ میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را

ایضاً

اشعار آبدار هم تا شد محیط عالم ‌ ‌ ‌ انداختند در آب یاران سفینه ها را

ایضاً ‌ ‌ احاطه کننده ۱۲

شود آسوده گر یکجا کند دیوانه با قائم ‌ ‌ ‌ نباشد هیچ بیم از سنگ طفلان بید مجنون را

ایضاً

پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را ‌ ‌ ‌ روشن کنید خلق بخاک مزارها

ایضاً

امشب به نفسی ز هر سو داشت مفتی ‌ ‌ ‌ نی کرد بلند این سخن زیر لبی را

ایضاً

تا توانی عاشق معشوق هرجائی مشو — میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

ایضاً با عتبار تابش خود که بهر جا میرسد خورشید هرجائی است ۱۲

گر دگین شد دوستان را سد راه التفات — سینهٔ صافی کو که گرد از روی دل چینیم ما

ایضاً مانع ۱۲

در موسم بهار چو نرگس ز شوق می — سر میکشد ز گردن مینا پیاله ها

ایضاً

صورت معشوق هرجا جلوه گر گردد چو — کوه کن می اندیشد ز آئینه سنگ خاره را

ایضاً ای سنگ سخت ۱۲

کلبه ام را طاقت بار گران بام نیست — چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را

ایضاً

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید — لذت دیگر بود خواب دم صبح را

ایضاً چیز زود هضم و خوش مزه ۱۲ — وقت صبح ۱۲

تا وصف قد نازک او پیش گرفته — حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

ایضاً ای اختیار کرده ۱۲

ملایم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد — که دایم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را

ایضاً نرم ۱۲

چشم تو بمن خواست که پیغام فرستد — گرداند زره چون مژه از ناز نگه را

ایضاً

جامم بغیر کاسهٔ زانوی فکر نیست — باشد خیال تازه شراب کهن مرا

ایضاً

تو نونهالی و ما هیچو ریشه ایم ترا — بود ترقی همت گل تنزل ما

ایضاً

بابادهٔ عناب ز لعل تو میکشیم — باشد می دو آتشه آب خمار را

ایضاً

بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد — که می بارد ازین ابر سیه باران رحمتها

ایضاً

بسکه بر لب جانش از رنج خمار می رسید — در گلوی شیشه آب از پنبهٔ مینا ریختیم ما

ایضاً

گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن گو مباش — دسته چون گردباد از خار و خس بستیم ما

ایضاً

آدمی در عهد پیری بیخرد گردد غنی — می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان ما

ردیف بای موحده

از شرم توبه در حرم کو شراب ناب — باید متاع تر شده را داد آفتاب

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار — مانند رهروی که رود در رو با آفتاب

تا کی فریب هستی موهوم میخوری — نتوان چو عکس آینه شد غرق در سراب

در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی — انداختم چو دامن تر را با آفتاب

خوش دولتیست فقر که در کنج انزوا — فرشش نشست سایه و فراشش آفتاب

هر کس که داد تن به بلا ایمن از بلاست — ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب

گر خامه را ز کام بر آید زبان چو در — شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب

تا بر نیامدست ز کامم زبان غنی — چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب
کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب

هر که در راه سبکساری قدم زد چون حباب
هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب
کاش افتادی گل آبی بچشم آفتاب

هست میل خوردن پان گلرخان هند را
عاشقان گوئی که از خون جگر دارند آب

نور حسن از دیدهٔ تردامنان پنهان شود
بی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب

جای بینای سواد دیده باشد بی بیاض
هیچکس در روز فیض شب نمی‌بیند بخواب

از خجالت بر نمی‌دارد چو نرگس سر ز پیش
هر کرا فصل بهاران نیست در ساغر شراب

زاهد بی آبرو گر بر لب دریا رود
میشود موج حصیر از نه کشاکش موج آب

دامن مطرب مده از دست در فصل بهار
رشتهٔ گلدستهٔ عیشست پود تار رباب

سردمهری بسکه در دلهای مردم جا گرفت
روی گرم از کس نمی‌بینیم غیر از آفتاب

تا غنی کرد اجتناب از می‌پرستان بیخودی
گشت عقلها برنگ نشئه پنهان در شراب

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب
دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب

هست هر شاخ گلی عشرت‌سرای عندلیب
بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب

تا وزید از گلشن کوی تو بادی در چمن
باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب

گل برنگ شعلهٔ حسن از چمن پرواز کرد
گرم تا در آشیان گردید جای عندلیب

هیچ تخمی نیست ضائع در زمین پاک عشق
خنده‌های گل دمید از گریه‌های عندلیب

از صدای خندهٔ گل میشود روشن که نیست
هیچ صوتی دلگشاتر از نوای عندلیب

نوعروسان چمن مشتاق دیدار تواند
هست در گلزار کویت گل بجای عندلیب

شد زمین شعرم از گلهای مضمون گلشنی
هست هر بیتی درو عشرت‌سرای عندلیب

بال بلبل را بجای دستهٔ گل بسته ایم

بر دار خود بسکه مارا ناله های عندلیب

ز بیم هجر و امید وصال آن محبوب	گداخت خامهٔ و بالید در کف مکتوب
خضاب سوی زلیخا مگر کند یوسف	که برده است سیاهی ز دیدهٔ یعقوب
هوای گوشه نشینی اگر بریزد رنگ	توان بسان کمان ساخت خانه از چوب
غنی چو صحن چمن در بهار رنگین ست	شبیه خانهٔ نقاش میشود جاروب

ایضاً

حرف شرط ۱۲

نگشت خواب بهم آغوش دیدهٔ پرآب	فسانه ایست که می آید از رطوبت خواب
دمی که زخم بپایی خورد ز نشتر او	رگم بناله در آید چو تار از مضراب
صدای استرهٔ اوست بسکه شور انگیز	ز سر تراشی و پا می جهد از خواب

ایضاً

گر برد خط زنگ نشتش بخواب	عشوه بروئیش زند از عرق فتنه آب
گر نه صفای تست هوش ربا شد چرا	پیش دم صبح هست آئینهٔ آفتاب

ایضاً

پر شد بدور لعل تو پیمانهٔ شراب	ترسم دگر خراب شود خانهٔ شراب

ایضاً

چنان وزید از شمشیر او آب	که شد ناسور زخم چشم پر آب

ایضاً

ای زخم کاری حاصل گردید ۱۲

نفس من شده از سوختگی خاکستر	گر شود آئینه روشن ز دم من چه عجب

ردیف تای فوقانی

مضمون این بیت مکرر گذشت ۱۲

سر نامهٔ مکتوب تو سر رشتهٔ کین ست	سطری که درین نامه بود چین جبین ست
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت	گر لطف تو سر نامه سیه سایه نشین ست

هر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد — گنجی بود آرام که در زیر زمین ست

ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم — آخر نگه ما نفس باز پسین ست

پروانه به تعظیم برد نام تو امشب — مومی مگر از شمع ترا زیر نگین ست

روشن بقناعت شود آئینهٔ باطن — ماهی که دل افروز بود نان جوین ست

ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست — صهبای کشتی ریش سفیدان نمکین ست

از مرگ خودم شاد که آن زلف سیه پوش — گردید پریشان ز غم و خاک نشین ست

گر با تو و درش هست یکی کی روم از جا — ویرانهٔ من هم چه کم از خانهٔ زین ست

شمع و پر پروانه درآید به نظرها — تا پای نگارین تو در خانهٔ زین ست

کاری بفلک مردم آزاد ندارند
هر سرو که دیدیم غنی خاک نشین ست

مگو با سرمه اش چشم آشنائی ست — که کار چشم خوبان سرمه سائی ست

نماز پارسا بی مطلبی نیست — سلام او سلام روستائی ست

بزلف او رسیده در سیاهی — چرا چشمم خجل از نارسائی ست

بگردون گر رود کار سیه سازد — که آه بلهوس تیر هوائی ست

بلطف چرب و نرمی روغنی نیست — که در روشن چراغ آشنائی ست

بسان اشک شمع از تیره بختی — گریزان چشم من از روشنائی ست

ز دامش کی توان پرواز کردن — پر و گر رنگ رویم بیوفائی ست

ز شرم انگشت دارد در دهان طفل — سر پستان گرفتن هم گدائی ست

جز ابرو می نماند از جبینش — ز بس سرمه بر درش جبهه سائی ست

نه بیند فیض شب را روز در خواب — بیاض دیده را کی روشنائی ست

غنی از نیک نامی زر نگیرد

که نام زر گرفتن هم گدائی است

پیر شد نا بود از راز درون بی‌خبر است — قد خم گشتهٔ او حلقهٔ بیرون در است

خم گشت که چون از سر عشاق گذشت — آب شمشیر که چون زیر مرا تا کمر است

آب چون نیست گذارد بتن تشنه عقیق — دیده بی نم چو شود مائل لخت جگر است

ز مهر چشم تو چنان کرد سرایت در من — که مرا پوست بتن سبز چو بادام تر است

تیغ خونریز که گردید علم از کمرت — جان فشانان ترا سوی عدم راهبر است

گر دهی تن به بلا به که نه دزدی پهلو — کشتی از سیل بود ایمن و پل در خطر است

ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد — تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگ لبهای بتان بی‌خبر است

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است — در چشم خویش میل خجالت کشیده است

سوزد دلم چو شمع بجای رسیده است — کز تخم اشک من گل آتش دمیده است

گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار — دندان بخیه پردهٔ ما را دریده است

قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر — ابروی یار دیده و رنگش پریده است

یکمو فرق نیست میان مو و ابروت — خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

زین بیشتر علاوت شهد این قدر نبود — زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است

افتاد گل ز دیدهٔ یعقوب همچو اشک — دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب نبیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است — شوخ مرا فتنه بزیر سر است

پیش لب یار که جان پرور است — هر که زند دم ز مسیحا خر است

مرده ام از حسرت آغوش او / جان من امروز گر او در بر است

بر لب خمیازه کشم در کنار / تحفه اگر هست خط ساغر است

بر جهت از بسکه ندارد صفا / آینه گو پاک کف روشنگر است

آب بود صیقل روغن غنی / خوب اگر بسته شود گوهر است

نی چشم مست او لشکر خواب رفته است / بخت سیاه ماست که در خواب رفته است

تا دیده ایم صبح بناگوش یار را / از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است

این نقش پای نیست که افتاده بر زمین / پای سلوک ماست که در خواب رفته است

غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما / بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است

چون آسیا مپرس ز آسایشم غنی / کز چشم من بگردش خواب رفته است

معنی صاف که در قالب الفاظ نهان است / هست آئینه صافی که نهان در نمد است

چه عجب گر چمن حسن ترا دارد سبز / خال سنبل تو که تخم گل هر چشم بد است

گر ز دم سردی این تیره دلان گه نیست / از چه رو جامه آئینه قبای نمد است

تا شد انگشت نما قدر دات از حسن قبول / شانه بر گیسوی خوبان و گردست لبد است

خاک را گل بکن از گریه غنی در پیری / حلقه قامت خم قالب خشت لحد است

از نماز هم نیست مطلب غیر جستجوی تو / میروم از اشتیاق آن قامت چون سروی تو

ماه نو نتواند از روی خجالت سر کشید / چون سیاهی میکند از گوشه ابروی تو

گو تماشای چشم مهر خیره تو خورشید نیست / ما نبوده دست ما یعنی حسن روی تو

چهره خود گر چه ماه از چشمه خورشید شست / گرد خجالت بر رخش هست از صفای روی تو

یا نفس منشین تغافل ... شیرینش
تا نگردی خاک هرگز بر نخیزد از کوی دوست

موی سر گردم سفید اما خیالت در سر است | اخگر پنهان ته این توده خاکستر است
خواب راحت در حقیقت مایه درد سر است | هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
از خدنگش هیچ دل پهلو تهی کردن [illegible] | گر درون یک دسته پیکان [illegible] بهتر است
گر محبت در میان آمد تکلف گو مباش | شیر در او در حلاوت بی نیاز از شکر است
کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست | پشت پای بر در هم هشت [illegible] گوهر است
بسته شد [illegible] در یک بحر معنی پای ما | [illegible] معنی سخن گوهر است
ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما | تیغ ابروی بتان مو بجای جوهر است
داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد | درد بیدرمان ما را چاره درد دیگر است
با تو شیرین [illegible] کوهکن [illegible] دلبری | در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضا

در زمستان از سواد هند شادابی کم است | گرد را اینجا سبزه باشد زنم ادهم است
مرده دل چون گور از آسایش ویران [illegible] | خنده باشد بر لبش گر عالمی را ماتم است
گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است | گر گلی ابر نمایان است آن هم بی نم است
ابر باران باد در هوای گرم می جوشد بعرق | گر بود خاک [illegible] خضر خاک آدم است
در جهان نتوان [illegible] | چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است
گرد غم شوید ز دلها گریه [illegible] | هست [illegible] چشم [illegible] خالی ز نم است
زردی رخساره عشاق [illegible] | میکند [illegible] که عشق اکسیر آدم است

ایضا

تا کار [illegible] بیداری شبهای [illegible] | چشم [illegible] فیض است [illegible] باز

افتادن و برخاستن باده پرستان	در مذهب رندان خرابات نماز است
می نیست چو در کاسه مرا رعشه پی اعضا	دستم بنظر پنجه گلشن نواز است
چون بال گشائیم که درین صیدگه دهر	از دام همه روی زمین شیشه باز است
گر پرده ناموس کس از ناخن مطرب	در بزم طرب پاره نشد پرده ساز است

ایضاً

چون آستین همیشه چنینم ز چین پر است	یعنی دلم ز دست لوای نازنین پر است
گل گرد استخوان تن از چشم و اعضا	با نامه بکاغذی که ز نقش نگین پر است
هر زخم نی ز نغمه شیرین لبالب است	زنبور خانه ایست که از انگبین پر است
هر کس بدرگه کرمت برد تحفه	ما را ز دست خالی خود آستین پر است
جز زیر خاک جای من خاکسار نیست	روی زمین ز مردم بالانشین پر است

ایضاً

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست	تا نگیرد دلم کس نتوانم برخاست
شد شکر آب ز شرم سخن شیرینم	گر میان من و طوطی شکر آبست بجاست
تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند	چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
گر کسی می نخرد نیست غم خوار ای باده فروش	این متاعی ست که چون کهنه شود بیش بهاست
عمرها شد که بگرداب جنون افتادم	گرد این بحر پرآشوب ز مغز سر ماست

ایضاً

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست	مغز سر فرزانه را جز پنبه های گوش نیست
ای خوشا حال سبکساری که در راه طلب	خانه بر دوش است یار خانه اش بر دوش نیست
گر به بزم می چراغی نیست روشن گو مباش	قلقل مینا که باشد شمع با خاموش نیست
استماع دوستان آورده ما را در سخن	پرده های ساز را جز پرده های گوش نیست

دیوان غنی

ایضاً

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم تیرت | که بیرون چون نگاه تیر شد از چشم نخجیرت

پر پرواز شوق ما مانند سوفار از پی تیرت | عجب نبود گر از خود پر برآرد چشم نخجیرت

نترسی از زاری ما ای سنگدل بیداد کم کن | کند چون تیغ کوه از ناله ام فریاد شمشیرت

چو عکس آیینه از جا در آید صورت شیرین | به سنگی گر کشد در پیش او نقاش تصویرت

ایضاً

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست | در ید بیضا همه انگشت‌ها یکدست نیست

تیشه کج در طبع شاعر میخلد فی دخل را | طاقت خار است ماهی را و تاب شست نیست

ای دل از موج سراب نرمی دشمن مترس | بهر ماهی حلقه‌های دام کم از شست نیست

تا سرش از لیلی شد گرد هم مهپاره شکست | هیچکس در دهر با چون تیغ تسبیب نیست

ایضاً

خاک از تیغ فراقم بسکه زخمی داشت | گفتم مرهم کافور پیران زخم کهنه است

تهمت خانه نشینی نپسندید بخویش | ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت

بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را | طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

نقشش از تیر جفای تو نیستان گردید | علم شیر دلی هر که بعالم افراشت

ایضاً

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه است | موج بحر دریا ز شوقش ماهی بر تابه است

روی گرم اهل دنیا آفتاب مشرق است | ای خنک آنکس که زیر خاک در سردابه است

هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی | اطلس گردون به پای همتش پاتابه است

ایضاً

بی تعب در منزل مقصود کس را بار نیست | نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست

تنگ شدن راه و رنج و ماندگی ۱۲ | ای خانه یافتن مقصود ۱۲

تار زلف یار از چنگش نگر افتاده بود	شانه در فریاد امشب کم ز موسیقار نیست
رشته را از پنبهٔ توحید تا منصور یافت	اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

یای وحدت و نیز تنکیر ۱۲

ایضاً

اشک گلگون شراب گلفام ست	بخیهٔ آستین خط جام ست
بر زمین تار رشیده دانستم	حلقهٔ زلف حلقهٔ دام ست
بهر صید همای ناوک او	جوهر استخوان من دام ست

ایضاً

ز گریه‌ام نه همین چشم تر سفید شدست	گر آب دیده مرا موی سر سفید شدست
برنگ آبلهٔ پاست در سفر ما را	ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شدست
بچشم خود نتوان دید صبح پیری را	خوشم که دیده ز مو پیشتر سفید شدست

سفیدی دیده مراد نابینائی ۱۲

ایضاً

با دوست اگر دم زنم از قرب چه دورست	کم نیستم از سایه که همسایهٔ نورست
درویش بسامان که روان شد بجنان	برگ سفر اهل قناعت پر مورست
با مرده دلان چند نشینی بمساجد	خمخانه نشین باش که خم زنده بگورست

ایضاً

قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار	تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست
آتش از سوز دلم چون دود می‌پیچد بخویش	شعلهٔ دوزخ بچشمم برگ کاهی بیش نیست
زور بازو مرد را وابستهٔ مشت زرست	دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز	آدمی گر انفعال جرم سر در پیش نیست

ای منفعل و شرمنده نیست ۱۲

ایضاً

دائم براه شوق چلو ریز می‌رود	گلگون اشک را مژه‌ام تازیانه است

ای شتاب و تیز ۱۲

خارا ز سخت جانی فرهاد ساخت رو — بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه است

غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی — دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه است

ایضاً

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن — شمع را روشن نمیسازند تا در قالب است

زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا — یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است

دانه دام ملائک بر زمین افتاده است — کس نمیداند درین گوشه ست یا خال لب است

ایضاً

می پذیرد زخموشی دل بی نور صفا — نفس سوخته خاکستر این آئینه است

میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید — دل اگر صاف شود روی زمین آئینه است

عاقل از نام بر و پی به نشان همه کس — جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است

ایضاً

بسکه آزرده ام از دیدن مردم چه عجب — مردم دیده اگر از نظرم افتاده است

تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب — چشم بگشای که هستی گرهی بر باده است

مشت خاری که خلیده ست بپای مجنون — شانه شد موی سرش را که دراز افتاده است

ایضاً

می نوازد ساز عیش آنکه هم کرد از طول العافیت قوت — باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت

میشود پیمانه پر از کثرت نعمت غنی — خضر وقت است آنکه قانع شد بقوت لایموت

ایضاً

در اضطراب از شب تارم ستاره هاست — در سیان سوخته کاغذ شراره هاست

دلهای عاشقان بره دوست شیشه ها — آتا به پای نازک او شیشه پاره هاست

ایضاً

۳۹

چهره اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه است — در ریاض حسن گلرویان خزانی تازه است
گر نه چهرهٔ ما آئینه چون آئینه حیرانیان — هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه است

ایضا

در بیابان طلب ره‌گذری نتوان یافت — که به هر گام نشانی ز سری نتوان یافت
گوش غواص شنیدم از لب خاموش صدف — در چنین بحر گهری نتوان یافت

ایضا

می نماید چشم ساده و خالی سینه نیست — از ته چشم آئینه کسی آگه نیست
هست راه کران زلف سیه را دیش — هیچ هندو به جهان نیست که او گمره نیست

ایضا

چنان آن نازنین نازک دماغ است — که او را بوی گل دود چراغ است
ز مهر نامه اش گردید روشن — گره هر کس که در افتاد داغ است

ایضا

هر کس شراب آن لب جان‌بخش خورده است — آب حیات در نظرش خون مرده است
پروانه راز حشمت او چشم چراغ — خوش شب به چشمهٔ خورشید خورده است

ایضا

شد از بیان مرا چرب و شیرین داده است — شد از تشکر لبا شهد به دهن افتاده است
سخن طاقت من کوه سبک بنیاد است — ز نظر بخشش هم ابر کاغذ باد است

ایضا

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار است — عالمی را از نظر جنبش ابروی سیماست
تا شود قربش زیارتگاه ارباب ریا — خویش را از نابینی کند و دستار گشت

ایضا

چون بچوان از کسی چشم گشائش شد است
کافر دل بسته را دل بخدا واگذاشت است
اهل دل از ترک خواب سیر فلک میکنند
عیسی وقت خود است هر که شبی نشسته است

ایضاً

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است
جاروب کش خانه آئینه غبار است
سعد و ربود زاهد اگر جام نگیرد
گر دانه تسبیح کفش آبله دار است

ایضاً

عالم از سیل اشک ما دریاست
گر غباری بود بخاطر ماست
می دلاسے می است آب و گلم
ور نه تسنیم روح نشئه صهباست

ایضاً

بی چراغ است اگر بزم خیالم شمع نیست
[illegible] ریخته شمعیست که در [illegible]
گر میسر نشد اسباب نشاط غم نیست
پیش من چین جبین با لب خندان کم نیست

ایضاً

بگذشت چون خدنگ مژگان یار پیوست
هرچند برنگردد تیر از کمان چو بگذشت
در چشم اهل بینش دنیا تمام بار است
این انجم فلک را دانند پنجه و طشت

ایضاً

داغم که دل صاف مکدر ز جهان رفت
چون سیل روان آمد و چون آب روان رفت
قانع شو و بر خویش مکن راه طلب وا
تا سدره رسیدست بجایی نتوان رفت

ایضاً

[illegible] عجم از این که لب باده پرست است
که در گرفتن رنگ پریده شهباز است
بجای بخیه زند لب گشته بوزه خم
همیشه سوزن بیرحم باد همی [illegible]

ایضاً

ترسیده از شکستم در پیری تا سکی تشنهٔ خونم باشند		می کشی در شب مهتاب خوش است تیغ را گر بدهی آب خوش است
	ایضاً	
چشم سفید زد در اشک مرا انجا که هر دم [illegible] ز سپید [illegible]		حرف پست اینکه پنبه نگهبان گهر است دستی که [illegible] پیاله بود خشک [illegible]
	ایضاً	
بی‌می به رنگ غنچه نشستم تنگدل رسوا شود کسی که سخن چین بود [illegible]		ساقی ز شاخ شیشه گل پنبه چیدنی است هر جا که خامه‌ای است زبانش بریدنی است
	ایضاً	
کی بخلق عنوان شد با تن تنها طرف [illegible] ایام را هرگز نه فهمیدم که چیست		ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل است هرزه گردم چون قلم با آنکه پا [illegible]
	ایضاً	
چنان پیوند بین نقش حسن ناپیداست گریبان هر که بشکست از جهان مجنون		گذر ال چرخ به چشم [illegible] هلال ابروست هنوز زخانه به زنجیر در تصرف اوست
	ایضاً	
ز طبیبان راز بسکه کرد اسیر گرد قالب [illegible] چو دید ترا		دام صیاد سبزهٔ چمن است شمع اکنون بصورت لگن است
	ایضاً	
پیش صیاد روم بال فشان از شوق هیچ که لب نکند باز به دشنام [illegible]		گر بیابم [illegible] بال [illegible] [illegible] که پیری [illegible] است
	ایضاً	

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است	گر نامه من شد پر پروانه عجب نیست
گر دست بشوید طبیبان ز علاجم	چون شمع عرق کردن من دافع تب نیست
ایضا	
تا صد چه احتیاج که طومار اشتیاق	چون جاده خود رسید و ساز آبسوی تو
چون شانه گشته ام همه تن با دلی چه سود	راه بر گزیر نیست ز زنجیر موی دوست
ایضا	
را بهانه مسجد من از میخانه رسوا گشته ام	هر کسی را خشت از بام دگر افتاده است
از کناره هم دختر رز کرد تا پهلو تهی	کار من اکنون عشق با طفل اشک افتاده است
ایضا	
تا گفته آیند بهم طوطی و بلبل	در مجلس احباب مگر گل شکری هست
چون نامه که مردم به شفید آب نویسند	در کاغذ این چشم سفیدم نمی هست
ایضا	
در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل است	آشیان بلبلان مست جام پر مل است
ایضا	
از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست	می رود بر آب و نقش پای او در راه نیست
ایضا	
حسن من [illegible] بشنید بر کنارش گرفت	داد سر بر باد چون در شمع آتش در سر گرفت
ایضا	
مشکل گردون نگره صورت اختر گره است	کار هم از انجم و افلاک گره در گره است
ایضا	ای کمال البستگی دارد ۱۲
مدام از حباب هست ساغر بدست	شده می بند و لبت مے پرست

ایهام در به رعایت شراب ظاهر ۱۲

	ایضاً	
دل ببندد بکسی کز جهان گذران است		چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است
	ایضاً	
ز شوق چاک جیب غنچه تا دامن افتادست		بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتادست
	ایضاً	
مرا چون کار با شبهای تار است		چراغم اختر دنباله دار است
	ایضاً	یعنی چراغ خانهٔ من ستاره منحوس است ۱۲
مرا آنجا نه سفالی ز بینوائی نیست		خوشتم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست
	ایضاً	
شمشیر او هلاک رگ دل بریده است		این آب نیز تشنهٔ منزل بریده است
مراد هلاک ساختن او ست	ایضاً	ای قطع منزل کردن ۱۲
شب که در بند نظر آن گیسوی پرتاب داشت		مردم چشمم ز مژگان شانه در آب داشت
	ایضاً	
نوبهار است چمن رونق دیگرگون یافت		شاه انجم بجهان دولت روز افزون یافت
	ایضاً	آفتاب ۱۲
صیادی که بسودای زلف او برخاست		مرا ز رشک بتن همچو شانه مو برخاست
یاری حسنگری ۱۲ مراد عشق ۱۲	ایضاً	
دل که باشد در تن افسرده خون مرده است		لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است
ای تن سست و کاهل ۱۲	ایضاً	
تکمه بود که سر از جیب برون آورده است		جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده است
	ایضاً	گوی بردن غالب شدن ۱۲

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوشست | گریه در خانقه و خنده بمیخانه خوشست

ایضاً

عبادتخانه ۱۲

از پس رفت آن شوخ غم او مانده است | داغ زخمی بر دلم زان چشم و ابرو مانده است

ایضاً

روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است | پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است

ایضاً

کشمیر از صباحت روشنگر جمال است | حسن سیاه آنجا گر هست خال خال است

ایضاً

بالفتح خوبی و جمال ۱۲ | ای کم و اندک ۱۲

خوشه چینان را درین مزرع امید گوشه نیست | حاصل خرمن افلاک جز یک خوشه نیست

ایضاً

کشتن ۱۲

آن شوخ بقتل من و بخسته میان است | و در مرثیه ام سینه باریک توان بست

ایضاً

ای بسته شده ۱۲ | بالفتح بر مرده سخن گفتن ۱۲

یار در چشم و نگه سرگرم جستجوی اوست | بر رشته‌های دیده ام گویا نقاب روی اوست

ایضاً

بسته ۱۲

نیک و بد کس گوش نکردن همه هوش است | مغزی که بود در سر سخن پنبه بگوش است

ایضاً

ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست | چون لاله دُرد ساغر ما غیر داغ نیست

ایضاً

پیاله

گر بود شش کار بجسم ما بجاست | پیر مغان رنگ زر چهره ماست

ایضاً

ترک گویائی ز دخل نکته گیران ایمن است | بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن است

عیب جویان ۱۲ | ای خاموشی ۱۲

ایضاً

خواب شیرین طفل اشکم چشم تر وز دیده است | تا نگه کردیم این کودک شکر در دیده است

ایضاً

سالکان راه عشق آسان ز خود بگذشته اند | تا کمانش پل بروی آب پیکان بسته است

ایضاً

از پی روزی همه روزینه داران عاجزاند | مفتی روزینه گوئی سلسله روزی بوده است

ایضاً

همچو آتش دشمن از من بوده شمع مزار | شسته هر دم کس چراغی بر سر خاکم نسوخت

ایضاً

یا بی تنگیری ۱۲

نمیکند بمن ناتوان نگاه آن شوخ | ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین ست

ایضاً

از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب | بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است

ایضاً

ای عبث و بیفائده ۱۲

در بر نماز دست بزانو چرا زند | زاهد اگر نکرده پشیمان نگشته است

ایضاً

آئینه شد از عکس خرامش محمل لیلی | حق بر طرف اوست که دیوانه خویش است

ایضاً

ستی مفلس سے کے بجا سے میرسد | آدمی بے برگ تیر بے پر ست

ایضاً

اسے بی سامان ۱۲ | اردو ۔ ہیرہ

در موج خیز گریه من میکند شنا | دریا به پشت خویش کند بی حباب است

ایضاً

[illegible]

بسکه با تاریکی شبهای غم خو کرده بود	عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت
	ای آسوده خفته ۱۲

ایضاً

سنبل نبوده آنکه در گلشن بنظم رسته است	که گل شمع ز بویش گل شبو شده است
گره اسپید ۱۲	بیابانیا ۱۲

ایضاً

نعمتی زیر زمین اهل فنا را	بود جنتی که بر روی زمین نیست

ایضاً

از شرم ریزه اشک بیگانه تر شده است	گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست
ای منفعل شده ۱۲	

ایضاً

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد سفید	چشم تو هر چند بیمار است تا نرود سیست
	در سفید و زرد صنعت تضاد ۱۲

ایضاً

تکرار سست کند سخنم را بصد زبان	هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست

ایضاً

غافل آن به که بود چشم براه مردن	از پی بی بصران خواب به از بیداری است
منتظر ۱۲	نابینایان ۱۲

ایضاً

گرد سوراخ خدنگ تو نشانه را و آنکه گشت	استخوانی که هدف بود کنون شهنای ماست

ایضاً

باد صبا به گلشن حسن تو ره نیافت	آن غنچه دهن به تبسم سخن شکفت
	ای بادِ دهن ۱۲

ایضاً

تا دیده سر به سنگی طفل اشک ما	دریا به دست موج کلاه حباب دوخته است

ایضاً

مانند نقش خاتم کز موم سر برآرد	گر تن دهی به نرمی گردد بلند نامت

ایضاً	
باآه جگرسوز روانم به رهِ عشق	شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست
ای روان هستم ۱۲ — ایضاً	
محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را	شیشه‌های دانهٔ انگور می باید شکست
ایضاً	
سرنوشته تحریر نفیسا دبه بستم	جز خط کف دست مرا دستخطی نیست
ایضاً	یای تنکیر است ۱۲
نی زپای خم خبر دارم نه از دست سبو	دست و پا گم کرده چون من در این میخانه نیست
ایضاً	ای سراسیمه و بیخبر ۱۲
کسیکه زنده باظهار زندگی باشد	دمی که گشت زدعوی خموش گویا نیست
اظهار جستجو است ۱۲ — ایضاً	صفت قضا و ۱۲
کشتی من چون بود ایمن درین بحر از شکست	لنگر از سرگشتگی سنگ فلاخن گشته است
ایضاً	
شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز	سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدن است
ایضاً	
نیست جز افسوس چون حاصل گشت شب جوانی	آسیا گردانی ما دست برهم سودن است
ایضاً	
در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم	در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست
ایضاً	ازبه ۱۲
بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک است	بسان مهرهٔ تسبیح زنارش در آغوش است
ایضاً	کنایه از رشته ۱۲

کس نمیگیرد خبر کیدم ز عالم در خمار		بیکسم تا نشئهٔ می از سر من رفته است
	ایضاً	ای نشئه در شده است ۱۲
از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش		مشق اسیر کردن چندین هلال بس است
	ایضاً	ای عداوت دوازدولت ۱۲
از گریه آب تا نشدند ها در چشم		چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست
آب کسی ریختن مراد بی عزت ساختن کسی	ایضاً	
تا یکی تشنهٔ خونم باشد		تیغ را گر بدهی آب خوش است
	ایضاً	
دست از جهان شستن آسان است در شبهای هجر		میتوان چون شمع خون خود برنگ آب ریخت
	ایضاً	
خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند		هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است
	ایضاً	
مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح		نامرد با سپر چو بود جسر باد فست
	ایضاً	نامرد ۱۲
چنان ز سیر چمن دل شکسته ام بی مه		که سبزه در ته پایم چو ریزهٔ میناست
	ایضاً	
گذشت تا باد صبا پرده در خانهٔ ما		کاغذ درز ما کاغذ بادی شده است
	ایضاً	
آمد بهار نرگس سیر طرف گلشن		وا کرده چشم گوید جای نگاه خالی ست
	ایضاً	
پرشد ز آوردن نیا و در سر از بیضه بردن		بیضهٔ بلبل ما باش پر گردیده است

	ایضا	
دست کوته را مکش از آستین		پای چون شد لنگ در دامان خویش است
مراد دست تهی ای محتاج ۱۲	ایضا	
یوسف مصر تجرد دانند		پیرهن هیچ کم از زندان نیست
	ایضا	
کند در رهت قدم فریاد خلخال		که حسن گلرخان پا در رکاب است
	ایضا	
کلبهٔ ما گرچه بی روزن چو فانوس است لیک		بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن است
	ایضا	
رسد بگوش من این حرف هر دم از لب گور		بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است
	ایضا	مراد قبر ۱۲ ای منتظر ۱۲
گرد غربت بر جبین داریم همچون گردباد		تا هوای هرزه گردی بر سر ما خانه ساخت
مسافری ۱۲	ایضا	
گلی نشگفت تا من عندلیب این چمن گشتم		گره از آشیان من بکار گلشن افتاده است
یای تنکیری ۱۲	ایضا	
ضبط نگه ز ناز مکن مردمی گل است		بگشا تو نیز چشم که نرگس شگفته است
	ایضا	
معطر است دماغم ز خوردن صهبا		که پیاله ام امشب سفال ریحان است
	ایضا	
تا می رسد سخن بلبش شسته می شود		زان خط لیسته که بگرد دهان اوست
	ایضا	

روز قتل از تیغ جان بخشش تهی سر چیده ام | تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است

ایضاً

چشم کرم مدار ز شاهان که جسته اند | آئینه خلعتی ز سکندر نیافته است

ایضاً

از مرگ خار غنچه بیاد خط لبت | گردی است اینکه راه عدم را گرفته است

ایضاً

شب که از سوز درون نغمهٔ چو تار شمع بود | بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت

ایضاً

کوتاه نظر گشته ام از گریه تو گوئی | هر قطرهٔ اشکم گرهٔ تار نگاه است

ایضاً

بگذر از خویشتن چه بینی دهن یار نخی | دل به هستی چه دهی راه عدم در پیش است

ایضاً

بی ریاضت نشود تشنهٔ عرفان حاصل | تاکرو خشک نگردید می ناب نیافت

ایضاً

چون توانم ره صحرای جنون طی کردن | بخیه کفشم مرا آبله پا شده است

ایضاً

هر حلقهٔ زلف تو دهانی شده از شوق | بگذار که یکبار ببوسه کف پات

ایضاً

نخل بیشتان ثمر نیست جز افسوس نخی | پر طاوس بود داغ که کم پرواز است

ردیف جیم تازی

پا بسکه کشید در سر سنج | شد خانه نشین چو پیل شطرنج

ردیف حای مهمله

بدست صندلان بند از هم نکهت	که تیرگی پذیرد آئینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم	حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بساط آسیا در قصر من تفع جهان باشد	سپهر نحل سیر سد روزی مرا گر آب و نان باشد
گدا چون یافت روزی خویش پادشاه سلیمان	برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
بکام دل رساند سختی از روشنی ما را	الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد
هوای باغ گیتی چون گل شمع نمیسازد	نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد
ز دوشش تا ابد از بس که جگر افسرده دل باشم	که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد
فلک گیرد زمین روزی دهد قدر دم گشت	پسان آسیا از من کنار از دیگران باشد
چنان شد بیکران آسیا وارانه از پرواز	که شد ز دگر بیگاهی مرا دام آشیان باشد

کنید بوی خمار کم است از روی شکفته	حباب باده در پیشم شکفتی رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بشکن تا بشود	ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود
عاشق از آرزوی مرگ چو بیتاب شود	زر بقاتل دهد از کشته چه سیماب شود
فیض چون گرسنه چشمان بر دست کریم	آب دریا به یکی صرف به گرداب شود
سر خود را اگر آئینه شناید قمری	طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود
ز سر چشم تو رس کرده سرایت در ...	چه عجب زر ... ه بادام اگر آب شود
هر تهی کاسه زمین ... کرد گردان	حل این معنی پیچیده ز گرداب شود
ره بجایی نبرد هر که ز خود بی خبر است	نقش پا هی بود آن پای که در خواب شود

بخت شوریده شده از بسکه گلوگیر غنی
گر چکانی بلبم شیر نمک آب شود

کار گره کشا نشود در زمانه بند — هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
یک دم نگشت سیر بیابان نصیب من — گشتم چو ریگ شیشهٔ ساعت بجا نه بند
گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب — تیری که تیز جست نشد بر نشانه بند
ای عندلیب بهر تماشای عکس گل — بر روی آب هیچ حباب آشیانه بند
تا کی چو گرد باد توان بود هرزه گرد — خود را چو نقش پای بیک آستانه بند
آخر ز پرخوری شکمت چاک می شود — تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

مانند گل بغنچه گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا به صحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد — گرد باد از پرتو آن شعله جواله شد
ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار — بیضهٔ بلبل برای گلشن ما ژاله شد
بسکه در دشت جنون ابریشم آتش زیر پا — حلقهٔ زنجیر خواهد شعله جواله شد
بسکه افتاد دست بی لعلت گره در کار من — قطرهٔ می بر لب پیمانه کشان تبخاله شد

تا دل ما کرد شور فریاد در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکر الله تیری که گذر از دل و جان کرد — از دور رسید و سجده بمحراب کمان کرد
از تیغ گریبان صبوری ندریدیم — چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
بیزارم از آن مهر که وابسته روزیست — چون صبح مرا دیدن نان سیر جهان کرد
تا آب رخ محتسب شهر بریزد — کشتی می را نتوانیم روان کرد
هر چند غنی گوهر یکدانه نشین ست — با مشت نمی بسته بر آید چه توان کرد

ردیف حای مهمله

ز دست شد لالان ندارد ندارد هم عبارت	که تیرگی نپذیرد آئینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چه سر بپای تو سودم نه در دو هم …	حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بسان آسیا در قطع من تیغ جهان باشد	تجلی سیر سد روزی مرا گر آب نان باشد
گدا چون یافت روزی چه پیش پا داند …	برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
بکام دل نسازد … زد و ستی ما را	الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد
هوای باغ گیتی چون گل شمع نمی سازد	نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد
ز دشت اندازها تنگ چرا افسرده دل باشی	که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد
فلک گیرد زمین روزی و …	بسان آسیا از من کنار از دیگران باشد
چنان شد بیگمان صیادان … پرواز	که … دگر بیگاهی مرا در آشیان باشد

کند بوی شراب … مست از روی شکفتگی	حباب باده در چشم … رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل … تاب شود	ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود
عاشق از آرزوی مرگ چو بیتاب شود	زهر بر قاتل … چو شهد ناب شود
فیض چون گرسنه چشمان بر [illegible] کریم	آب دریا … صرف بگرداب شود
سر خود را اگر … شاید قمری	طوق بر گردن … سیه تاب شود
ز چشم تو رسد … سرایت در دل	چه عجب زهر … با دام اگر آب شود
هر تهی کار … گردان	حل این معنی پیچیده ز گرداب شود
ره بجای نبرد هر که ز خود بیخبر است	نقش پای بود آن پای که در خواب شود

بخت شور هم شده از بسکه گلوگیر غنی
گر چکانی بلبم شیر نمک آب شود

کار گره کشا نشود در زمانه بند
هرگز کسی ندیده در انگشت شانه بند

یک دم نگشت سیر بیابان نصیب من
گشتم چو ریگ شیشهٔ ساعت بخانه بند

گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب
تیری که تیز جست نشد بر نشانه بند

ای عندلیب بهر تماشای عکس گل
بر روی آب همچو حباب آشیانه بند

تا کی چو گرد باد توان بود هرزه گرد
خود را چو نقش پای بیک آستانه بند

آخر ز پر خوری شکمت چاک می شود
تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

بسیار خورده ۱۲

مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا بصحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد
گرد باد از پرتو آن شعله جواله شد

ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار
بیضهٔ بلبل برای گلشن ما ژاله شد

بسکه در دشت جنون دارم ز آتش زیر پا
حلقهٔ زنجیر خواهد شعلهٔ جواله شد

بسکه افتادست بی لعلت گره در کار شیشه
قطرهٔ می بر لب پاکشان تبخاله شد

تا دل ما گرد شهر فریاد در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکر الله تیری که گذر از دل و جان کرد
از دور سرم سجده بمحراب کمان کرد

از تیغ گریبان صبوری ندریدیم
چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد

بیزارم از آن عمر که وابسته بزیست
چون صبح مرا دیدن تان سیر جهان کرد

تا آب ز تیغ محتسب شهر بریزد
کشتیء می را نتوانیم روان کرد

هر چند غنی هیچ نگین خانه نشین ست
تا نقش نه دربسته برآید چه توان کرد

زنده در گور اگر گردش افلاک کند — هر که در مرگ عزیزان بسر هم خاک کند
میکنم گریه تا آلوده گی دامن خویش — اشک تا دامن آلوده من پاک کند
بادهٔ عیش نشوید ز دلم گرد ملال — خویش را گر خم افلاک ته خاک کند
آشیانش گره خاطر گلبن باشد — عندلیبی که ز گل سیل بخاشاک کند
هر که چون گور نه خنده بماتم زدگان — چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند
آشیان بندی بلبل بگلستان انجاست — نگر از صحن چمن خار و خسی پاک کند
در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا — پرده چون دور ز رخسار عرقناک کند
مهرهٔ مار بود در دهن باده کشان — سر برون دانهٔ انگور چو از تاک کند

ایضاً

هست از سلسلهٔ خاک نشینان شمشاد — وحشتی هست مگر از شانه بگیسوی تو داد
ریخت دندان ز دهن رفت جوانی بر باد — آه ازین ناله که در مزرع تخمم افتاد
شده مرا از قفس بیضهٔ بلبل معلوم — که گرفتاری عشاق بود مادرزاد
هر حبابی که سر از باده برآرد بگوید — بر سر ساغر میخانه توان داد بباد
بی زبان باش اگر سیل فراغت داری — طفل اشک است ز تکلیف دبستان آزاد
شانه محروم است که از شوق کند تکرارش — مصرع زلف تو آخر به پا تنها افتاد
خامه هر چند رود لیک بجنبش نرسد — سعی کاری نکند چون نبود استعداد

ایضاً

چو مرغ دل به بستان بیتو در پرواز می آید — به چشمش صحن گلشن سینهٔ شهباز می آید
بط صهبا به مستی کاسهٔ طنبور زد شستی — پی صید دل رندان بطبل باز می آید
فشانی نیست در میخانهٔ خاک از می عشرت — ز جام خالی نرگس همین آواز می آید

بالفتح بالکسر پیوند دادن چیزی بچیزی خانواده که واسطه بواسطه اسامی پیران آن طریق و پیران باشد ۱۲ ک ۵۵ دست بیعت

بر قفس آید چو کار افتد بسر صاحب دولت را / که تا صیاد از پی مکتوب در پرواز می آید

شکست چون رخنه در کار تو بگشاید در دیگر / ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید

تحریک زبان دائم بهر سو سیر بود شعرم / چه مرغیست اینکه از یک بال در پرواز می آید

جنبش ۱۲ — ایضاً — کنایه بزبان ۱۲

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد / تا ز تار رگ گل دام نسازد صیاد

همچو گل هست پر مرغ چمن از پرواز ست / گر قفس را چو سبد بام نسازد صیاد

قفس بیضه بود نقش سر پای سهم / اگرش سکه ز دو دام نسازد صیاد

دام در دور لبش نقش نگین خواریست / خویش را بیهده بدنام نسازد صیاد

چون لب طوطی نتواند که مرا رام کند / دام را تا ز خط جام نسازد صیاد

مرغ دل شیفته سبزه صحن چمن ست / دام را خط لب بام نسازد صیاد

ایضاً

مغز بیضه فولاد مرا روشن کرد / سخت گیری که مرا در قفس آهن کرد

شب که پروانه به پیش دل من جلوه نمود / شمع آورد سواد لفظی روشن کرد

تا کند از رخ زیبای تو دریوزه حسن / جیب از غنچه گل چاک زده دامن کرد

بچمن نیستی داز بهر نثار تو صبا / امتحان زر گل بر محک سوسن کرد

چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش / هست مور آنقدر آنجا که توان خرمن کرد

هیچگه دم نزد از دوختن چاک دلم / رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

ایضاً

هر که در بزم دشمن گیر جا بخشست حالا / که میرد آتش از در چشمه آب بقا افتد

چو سرکش بر سر افتادگی آید شود ایمن / که کار خویش خواهد کرد آتش سر بجا افتد

کشند اهل سخن گیر بر سرم دست نوازش را / مرا چون خامه عیبها شی کل بیش پا افتد

ز جا کی می‌برد آشوب گیتی خاکساران را / کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد

غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا / اگر موی دگر پیدا شود در پیچها افتد

ایضاً

ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد / می رسیده چو بیند لب تو بر گردد

ز خودنمائی بگذر ز موی سیم بری / چو ابره کهنه شود به که آستر گردد

بدلفروزی شمع جمال او نرسد / ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد

چو ماهی از تن افسرده دل بریزد خون / تنش تمام اگر پر ز نیشتر گردد

به بزم باده ضرورست گردش جامی / چو نیست ساغر مے کاسهای سر گردد

ایضاً

برنج زرد من آن چشم سیاه او نظر ناید / محک را هر کجا بینی سر و کارش به زر باشد

ز گردیدن شدن چون آسیا خانه‌ام ویران / من از گردش چو پاتم روزی من سفر باشد

بهنگام نثار از بس هوا بر رفته در کارش / بجای رخنهٔ دیوار سوراخ گهر باشد

بدر روی از بلا پیها اگر آسودگی خواهی / که در سیلاب کشتی ایمن و پل در خطر باشد

دل ما شد دو نیم از ناله در یاد گل رویش / نوای بلبلان از منقار دوگر باشد

ایضاً

تا در ره عشق افتادگیم راه نما شد / هر خار که در پای خلید دست عصا شد

من از قدم سعی به مقصود رسیدم / هر آبلهٔ پای مرا قبله نما شد

سر پیش فگندن ز گنه داد نجاتم / صد طاعت نا کرده به یک سجده ادا شد

چون شمع غنی گریهٔ بی اثری نیست / هر قطرهٔ اشک آبلهٔ چهرهٔ ما شد

ایضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد / شیشهٔ دانهٔ انگور شکستن دارد

هر دم از گوشهٔ خاطر سر جستن دارد	سعی با چه غزالی ست که بستن دارد
رنگ از دل نبرد در شب هجران مهتاب	بی رخت آینهٔ ماه شکستن دارد
نقش پایم ز رهِ خاک نشینی گوید	که بهر جا که فشانند نشستن دارد

ایضا

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد	نرگس ز رشک هر چه که داشت همه صرف جام کرد
تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود	نازم نگاه خامشی که سخن را تمام کرد
در چشمهٔ پیاله حباب شراب نیست	می را هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان	صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

ایضا

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد	چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد
هیچ کلفت نبود گر بهم آمیزش هست	آب آیینه کی از خاک مکدر گردد
انقلابی بغم آباد جهان میخواهم	شاید این طالع برگشتهٔ من برگردد
نمد فقر از کسوت شاهی نبود	بستهٔ آیینه طرف گر سکندر گردد

ایضا

در تکلفت بزم اهل طرب باز مباد	قطرهٔ از باده تهی جز که دو ساز مباد
گر گذاریم نه دام و قفس است رو بگریز	جستن پر تیر تو ما را سر پرواز مباد
گندم از بهر طمع خنده بر آدم دارد	یارب این دهر جهان هیچ کس ناز مباد
جبههٔ طوطی ما کز گل و گلزار گذشت	سبزهٔ در چمن سینهٔ شهباز مباد

ایضا

آن سرو روان جای در آغوش که دارد	دستی به نوازش بسر و دوش که دارد
تار نگهم رشتهٔ گوهر شده از اشک	این دیدهٔ تمنای بنا گوش که دارد

شد رشتهٔ گلدستهٔ نیاز تن ارم — آن دستهٔ گل جای در آغوش که دارد
شعرم نبود منتظر گوش حریفان — خوان سخنم حاجت سرپوش که دارد

ایضاً

چشمت در سخن چو ز بادام باز کرد — با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
بیمار عشق در خم محراب ابروش — خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد
شاید که اهل درد بفریاد من رسند — باید ز رشتهٔ نفسم تار ساز کرد
آید مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش — وا شد دل کسی که سر کیسه باز کرد

ایضاً

چو کرسی جای گرمی هر که در خلوتسرا دارد — نمی جنبد ز جا هر چند آتش زیر پا دارد
کسی کز چرخ لطفی دید جوری در قفا دارد — چو آن خوشه که سرسبزی ز آب آسیا دارد
بود بخت سیه را اختلاطی با سخنگویان — بود دیگر مسکن طوطی سواد هند جا دارد
چسان از سینه پنهان ارم نهانی از دل خود — که همچون نی نفس در سینهٔ من نالها دارد

ایضاً

بیرون چشم تو هر لحظه مژگان ناخن — ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
نیست چون مهرهٔ نرد هوس قصر بلند — خانه ام ساخته از بخیتن رنگ شود
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد — رقص آید آن دم که کسی را بکسی جنگ شود
عمر باشد که بوصف دهنت مشغولم — ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گر رسی از دل سخت تو ندیدم هرگز — باور هم نیست که آتش علم از سنگ شود

ایضاً

همچو مینا زور بازوی که دارم از می است — گر نباشد باده دستم را استی میکند
بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم — گرد باد از مزرع من خوشه چینی میکند

خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست		هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند
در فضای سینه ریزد رنگ صد گلزار را		هر که چون آئینه خاکستر نشینی میکند

ایضاً

زبردست اضطراب و زیر دست آسودگی دارد		دو شاهد هر کلام من دو سنگ آسیا باشد
توان از حریت نرمی کرد اسیر خویش سرکش را		که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
ز دلسوزی بهر برای آبله از چشم تر آبی		براه شوق تا کی آتشم در زیر پا باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را		که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

ایضاً

بدور ماه رخت شمع هر کجا باشد		کلیم بخت سیاهش بزیر پا باشد
کسی بروز جزا سرخرو تواند شد		که خاکپای شهیدان کربلا باشد
شود براه یقین پیر دستگیر ترا		امام سبحه گر از خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی که بهر نامی ریاضت سازد		همچو فصل خزان خرقه زردوش ندارد
اثر شرم درین قوم ز پیری نیست		هیچکس را نه شنیدیم که روئی سازد
کسوت نکر بود بار بر ارباب کمال		چون بهی پخته شود خرقه زردوش ندارد

ایضاً

میانی نازکت همچو موران لستان دارد		پر و پر است شمشیر نگه بر سوی میان دارد
نگه در دیده از چشم سفیدم هر که پیش آید		که دیدن در سفیدی چشم مردم را زیان دارد
غنی زخم زبان را هیچ مرهم نیست سازد		مگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

ایضاً

مردم که ببالین من آن یار نیامد		صدبار ز خود رفتم و یکبار نیامد

هرچند که زد شیشه دمی بر لبش انگشت — بی لعل تو پیمانه بگفتار نیاید
کی رام تو گردد غنی گوشه‌نشین را — در دست کسی صورت دیوار نیاید

ایضاً

خوش افسوسی قتلم آن بت خونخوار من دارد — که انگشتی بخون آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو — نگه میل حنابندی زخون کوهکن دارد
زبوی جامه می نازد بخود یعقوب بی غافل — که یوسف با زلیخا عشق در یک پیرهن دارد

ایضاً

تا صبح سر روی تو گرم نگاه شد — چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم برنگ نامه عاصی تباه شد — یعنی بجرم غیر مرا رو سیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم — پروانه سرشک مرا زاد راه شد

ایضاً

در حلقهٔ زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد — غیر ناخن هرچه بود از پیکرم پابند شد
عشق را دامی ست در پست و بلند روزگار — کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر نیاید هیچ طفل از عهدهٔ تغییر از طفل اشک — همچنین کز گردش چشمم ره تماشا بند شد

ایضاً

مرا چون آستین صد جا بتن تحریر چین افتد — اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
دلی چون خال سیاه را چشم او صد جا بهوشی — سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
غنی جای دو دامی برد باشد همچنان خالی — اگر صد بار از داغم سیاهی چون نگین افتد

ای از داغ مرا ۱۲

ایضاً

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود — شیشه گر بود در پیشانی زهاد بود
شب صد گریه احتیاج داشت در بزم سماع — چشم نی کز اشک خالی بود در فریاد بود

مراد ... ۱۲

چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من	رنگ خجالت بجبین خامهٔ ایجاد بود

ایضاً

گرانجان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد	که خواهد زاد ره از گرد خود خون آسیا گردد
ز بند ربط هم پیوستگان را گفتگو بیهم	سخن چو در میان آمد و لبها ز هم جدا گردد
غنی در ملک تنها انقلابی آرزو دارم	که تا کی از گردش گردون غبار آسیا گردد

ایضاً

اندیشه نداشتم از دل که خون شود	داغم ازین که داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام	هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
چون غنچه خشک گشت غنی مغز در سرم	ترسید اگر فتیله داغ جنون شود

ایضاً

هر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد	رود از شرم زبان در ته دندان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو رو بد خورشید	نور در دیده او صورت مژگان گیرد
هر دم صبح ز غنچه سپهر فلک میگوید	که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

ای وقت صبح ۱۲ — کنایه از آفتاب ۱۲ — کنایه بکواکب ۱۲

ایضاً

بهر عز هجر که سیر گلستانم هوس باشد	گر گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد
ز بس هم گفتگوی خود را نهان سازند خاموشان	نقاب بی صورت آئینه از تار نفس باشد
بود از سبزهٔ خط مرغ دل را خط آزادی	چو منقار بسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

زلفت از راه رشد هم کشش سر گردید	عاقبت سوی بالش بتو دست رسید
دستگیر آنکه [illegible] پیش رفت	آسیا گرد بگردش ما گشت بافلاک رسید
حاسد از کرده خود گشت پشیمان که ز بد	بر زمین زد سخن ما را و بافلاک رسید

قصداً و اختیاراً ۱۲ واش ۵ ای گرد که بر باد می رود و بوی ندارد ۱۲ واش ۶ بضم کاف تازی و سکون ثانی که در پای مجرمان اندازند ۱۲ واش

ایضاً

شد صبر بست رخت ز دنیا وفا نماند	پرداز گرد گل ز گلستان و خار ماند
همچون سپیدی که بود گرد هر دو رنگ	تا دید پیر سینه داغم هر ایک ستار ماند
بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت	خاکستری ز قافله یادگار ماند (کنایه موی سفیدی ۱۲)

ایضاً

مکن با دوستان از آشنایی اختلاط افزون	در آید چون بسر دل دیده از مژگان تماشا میکرد
که دیر بیشود دل از سخن گویان بی پرده (آمیزش ۱۲)	ببین آئینه رنگ طوطیان زنگار میگردد
بچشم کم ببین گرد کدورت را که در آخر	برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ایضاً

ای حقیر بیدان ۱۲ — ای سد راه میشود ۱۲

سر به افتاده ز چشم تو در سوا گردید	چون شکسته ست که در روزن میخانه فتد
شمع آهم که کند بزم فلک را روشن	اخترم سوخته ام چون پر پروانه فتد
کودکان سنگ بکف بر سر راهند غنی	خواهم این شیشه بنامم سر دیوانه فتد

ایضاً

بود روشندلان را احتیاج از نعمت دنیا	برد آئینه در بزم سکندر آب نان از خود
بدست تیغ او بسپرده ام جان پشیمانم	که رنجانیده ام آن یار جانی را بجان از خود
مرا چون آسیا خوش و ستگاهی تهی دست	که روزی آورد در خانه من میهمان از خود

ایضاً

ای سرمایه ۱۲

میرود چون گرد بوی جامه یوسف بباد	غنچه کو بی گریبانت اگر وا می شود
با فقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا	گر رسد روزی غبار خاطر ما می شود
از تواضعهای مردم سخت حیرانم غنی	هر که می افتد بپایم کنندهٔ ما می شود

ایضاً

شمع پیش نظرش آبله رو می باشد زهر شمشیر به چشمش لب جو می باشد		هر کرا چشم بر تماشای نکوئی باشد هر که در وادی تمنای لب جانان گم شد
ای کناره جو ۱۲	ایضا	
نی جای لب می نوش را و صهبا میگیرد که همچون غنچه مرجان در از دریا میگیرد		رسید چون بر لبش پیمانه صهبا میگیرد بدست خود چنان بستم حنای بی نیازی را
	ایضا	
همیشه ماه من چین جبین در آستین دارد گه از نقد روان گنج گهر در آستین دارد		ز ناز و عشوه دائم آستین بر چین دارد پیاده زندگی چشم طمع بر پشت دنیا
	ایضا	
ز رو بیمم پرید رنگ رخش تازه میگردد بهم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد		ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد چو کردم ایمن مخمور با جام تهی سرخوش
	ایضا	
دل غربت زده از صبح وطن بگشاید دیده آن شوخ دهن گر به سخن بگشاید		در لحد غنچه خاطر ز کفن بگشاید کودکان غنچه گل را بنفس باز کنند
	ایضا	
از نافه بوی مشک به آهو نمی رسد پیداست اینکه می به لب او نمی رسد		فیض سخن به هر دهن تنگ نمی رسد زاهد به باده تهمت صهبا کشیده مکن
	ایضا	
پر تیر دل در رواز بالین صرف تیر کرد بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر کرد		ترکش آن ترک خونریز از پی نخچیر کرد گر توانی بیدل از فریاد بیدارش مکن
	ایضا	

دلم سوز چو برگی که از درخت درخزان افتد — که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد
در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید — بدندان وا نمیگردد گره چون بزبان افتد

ایضاً

دور از رخت ز دیدهٔ من نور می پرد — چشم ز خواهش نگهی دور می پرد
در آرزوی طرهٔ مشکین است ای نگار — شد چشم ما سفید چو کافور می پرد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین دید — بسکه دیوانهٔ چشمت گردید
معنی قند مکرر فهمید — کار با دام به زنجیر کشید

ایضاً

ز مار گشته گیسوی دلبران ترسد — چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند — عجب مدار که از سایهٔ کمان ترسد

ایضاً

بزم وصل ست اگر میل تماشا دارید — همچو آئینه در دیدهٔ خود وا دارید
آید از تار نفس طایر معنی در دام — ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

ایضاً

سخنوران شکرزن چه سحر پرداز اند — که صد پرنده بیک تیر بی پر اندازند
ز راه حرص عجب نیست گر بخاک افتند — سبکروان که چو شاهین بلند پروازند

ایضاً

کسی ز وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد — که شب تسبیح بر کف صبح بر لب جام میگیرد
برد دیگر رنگ از رویت بطی در میان آید — شکاری مرغ وحشی را بخود رام میگیرد

ایضاً

سیه‌بختان تا نظر بر روی زرد هم کرده‌اند همچو مجنون هم سر با جاده پیمائی نبود		در شب غم شمع بزم اهل درد هم کرده‌اند رهنمایان در بیابان کوچه‌گرد هم کرده‌اند
ای مراد ۱۲	ایضاً	[illegible]
گر به قصد سیر باغ آن ترک تیرانداز کرد خواستم گر گشتن دیدار او چیدن گلی		مرغ رنگین از آشیان گل چرا پرواز کرد چشم وا کردن در حیرت بر رویم باز کرد
وحدت ۱۲	ایضاً	ای در حیرت [illegible] ۱۲
آسمان گر پشت از خورشید تابان رو کند رفت تیر از سینه تا شست تو بیرون از کمان		پشت زد بر قبله ماه نو چرا بر روی تو بود شد کمان از پشت خم چون در بازوی تو بود
	ایضاً	ای [illegible] کمان پشت خم بود ۱۲
عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند غافل از ذکر نشوی گر نبود سبحه بدست		تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند رشته‌ای بند بر انگشت مکرر بستند
	ایضاً	
ما هیچ ره آورد دگر چشم نداریم [illegible] طرف مهر بوت شود [illegible]		یاران همه خواهند که تشریف بیارید هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارید
[illegible]	ایضاً	
بصحرای جنون از بس غم بی‌کسی افتاده است غنچه‌ای از گرد کلفت همچو پیک شیشه است		کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی‌آید نفس در سینه‌ام میگردد و بیرون نمی‌آید
	ایضاً	
افسرده زخم و داغ دل آخر ز قحط خون گر دم و سی نبود بر کف [illegible]		در خشک‌سال چشمه چو خشک می‌شود دستم لب نان دست سبو خشک می‌شود
	ایضاً	

[illegible]

بی سر انجامی من بین که بزندان غمت حال چشم تر خود ساخته زندان ما را		سر مو پیچ شده دید آرزوی شانه سفید گشته تاریک چرا تا شده انجانه سفید
	ایضاً	کنایه از نابینائی ۱۲
بنشین باده پرشور در دماغم مست [illegible] باشد در ره خاک بود از رنگ حنا		دست را شیلی کشد هر که نگار آخر شود همچو آن بشر که در پای نگار آخر شود
[illegible]	ایضاً	ای معشوق ۱۲ [illegible]
از [illegible] جرعه پیش نخوردم ز قطره گردون ز شوق مصرع ابروی آن نگاه		آن تیر عاقبت هم ز قوس انفعال شد با آب تیغ قم زده تا مشق هلال شد
	ایضاً	
دانم که چو طاوس پر ریخته این شعر دگران را همه دارند بخاطر		ره در قفس [illegible] یاد ندارد شعری که [illegible] گفته کسی یاد ندارد
	ایضاً	
بیفتد پرتوی بر ماه گر از شمع رخسارش چسان از رهروان ارم [illegible]		بگردش با همچون شعله خواهد [illegible] که همچون [illegible] در سینه [illegible]
	ایضاً	
رنگم پریده از رو افتاده چین [illegible] از بهر [illegible]		مانند مرغ وحشی که دام میگریزد این مرغ [illegible] پروانه [illegible] میگریزد
	ایضاً	[illegible]
هیچگه سر رشته خاموشی از دستم نرفت گفته [illegible] سیاهی تا [illegible]		بی سبب [illegible] آتشم [illegible] لب [illegible] [illegible]
	ایضاً	

[illegible]

[illegible]

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی | خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
بسکه در گوشه عزلت چو غنی دل بستم | هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضاً

گشتم چنان ضعیف که چون پیر راهرو | پشتم ز بار سایه دیوار بشکند
زین قیمت گران که بود گوهر مرا | ترسم که روی رنگ خریدار بشکند

ایضاً

قلم تحریر کرد از سینه چاکم حرفی | که یکتو بهم صد جا پاره چون بال کبوتر شد
غنی از کیسه ام گنج گهر زد تکیه پهلو را | غنی در پهلوی من بر تهیدستی توانگر شد

ایضاً

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی | که کار تیر به تیر کمان نمی آید
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم | بجز ز چشم آب دیده بهم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه جوشد به هنگام وداع | سیر دو پایم به کوشش لیک به گل میرود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب | همچو ریگ شیشه ساعت به منزل میرود

ایضاً

جهان اگرچه بود دلنشین سیاحت جسم | به چشم کاسه درویش پر نمی آید
پر است هیچ دل از کف صدای شیشه | صدا اگر ز پیاله شکسته بر نمی آید

ایضاً

ازین بود که ترا در سرست میل ستم | که چون حباب دو جا تیغ ستم بر سر ماند
ستم رسیده سنگین دل است بیداد | که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضاً

[illegible marginal annotations]

مصراع اول	مصراع دوم
نهالی را که دهقان کند از جای کم گیرد	نمیخواهم که ما را آسمان از خاک برگیرد
	ای دستگیری کند ۱۲
ایضاً	
کسی ز همسرنگی با مدعی ما نشود	که کف بحر حریف ید بیضا نشود
	مقابل ۱۲
ایضاً	
گر کند فرهاد جانها که پی بسلی زند	تیشه اش از دور پیش پس نخم زانو زند
ای سعی ما فوق از طاقت نماید ۱۲	
ایضاً	
در دیده سفید نگاهم اسیر ماند	آه این چه طائرست که در بیضه دیر ماند
	اشاره بحسن رخسار ۱۲
ایضاً	
ای صفا از گرد خط گلزار حسن یار شد	آب این آئینه صرف سبزه زنگار شد
ایضاً	
شام عمر گر چشم سرمه دار آنچه پر نور بود	چون لگن یک میل نور از دیده ما دور بود
ایضاً	
ریخت دندان نه دهن رفت جوانی برباد	آه ازان ژاله که در مزرع عمرم افتاد
	کنایه طرف دندان ۱۲
ایضاً	
از سالکان رفته نشانی بجا نماند	بر آب هر که رفت ازو نقش پا نماند
ایضاً	
چشم بر راه سیه میخواران که کی باران شود	ابر میخواهد مستان خانه گو ویران شود
ای منتظر اند ۱۲	
ایضاً	
تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود	سوزن برای دیده ما میل سرمه بود
ایضاً	
دوش بی می دل ز سیر باغ در آزار بود	کاسه سر همچو نرگس بر تنم بار بود

ایضاً

کسی آواره تا کی در دیار خویشتن باشد	چو ریگ شیشه ساعت مسافر در وطن باشد

ایضاً

سنگ چشمان چشم بود به رزق همان می‌نهند	از طمع چون آسیا سر بر سر نان می‌نهند

ایضاً

تبخاله که جا بر لب آن مهوشش یا کرد	می ریخت بجام سخن خون دل ما کرد

ایضاً

تیا شد از تغافل گر بیا گویا نمی گردد	لب او بسکه شیرین است از هم وا نمی گردد

ایضاً

شبها از پس پرده با اظهار جمال اند	خوبان همه چون صورت فانوس خیال اند

ایضاً

کی برد سلسله باده کشان کم باشد	تاک هر چند که بی بار بود خم باشد

ایضاً

چون به سیر چمن آن دلبر طناز آید	رنگ گل پیشتر از بوی به پرواز آید
تازه گفته ۱۲	باری پارسی و تازی پرده مناسب ۱۲

ایضاً

ترک نمک گرفت نمک را خراب کرد	آخر نمک حرامی دا غم کباب کرد

ایضاً

خوش آن زمان که تیر ش از شست جسته باشد	در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد

ایضاً

در هوای تیغش بسکه دل بیتاب بود	بخیه بر زخمم تو گوئی موج در گرداب بود

ایضاً

[illegible]

نی همین مژگان زهرآلود یارم میگزد ‏ ‏ شانهٔ آن زلف پیچان هم بدندان مارم میگزد

ایضاً

گفت تا چشم ترم در رهٔ یعقوب سفید ‏ ‏ بیش مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید

ایضاً

(بی‌نماینده ۱۲) ‏ ‏ (بی نمایش نپذیرد بی اعتبار یافت ۱۲)

بود در اضطراب اهل عالم هرکه کامل شد ‏ ‏ طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

ایضاً

نصیب ما ز باغ آفرینش میوهٔ غم شد ‏ ‏ نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد

ایضاً

(پاسپر نگیر ۱۲)

نبود عیب پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد ‏ ‏ که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد

ایضاً

رفیق اهل غفلت هرکه شد از کار میماند ‏ ‏ چو پای خفته پای دیگر از رفتار میماند

ایضاً

ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید ‏ ‏ حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید

ایضاً

(ای چگونه ۱۲)

از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد ‏ ‏ تا آبرو نریزد این آسیا نگردد

ایضاً

(ای بی خواری ۱۲) ‏ ‏ (عزت ۱۲)

هرکس که دیده روی تو دیوانه میشود ‏ ‏ آئینه خانه از تو پری خانه میشود

ایضاً

از شرم قامتش سرو چون بی‌رگ زبر گردد ‏ ‏ قمری ز طوق گردن زنجیر پای او کرد

ایضاً

با یاران سخنها زدان سپرود ‏ ‏ چه یاران سخن در جهان سپرود

ایضا

دیده ام از دو جهان هیچ [illegible] | زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد

ای منقلب شده ۱۲

ایضا

چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد | درست اگرچه بپا ایستاد با نماز افتاد

کنایه از قیام و قعود نماز ۱۲ منه

ایضا

گر نباشد باده در دل ریشه آواز بند | چون نی صهبا نیشود خالی کند [illegible]

ای مشغول شود ۱۲

ایضا

هیچ ظالم دوست [illegible] | تیر را پرواز بخشد [illegible] پر کنند

ایضا

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد | در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

ایضا

سینه آسا اگر [illegible] آتش اندازد | از آن بهتر که دور از خویش [illegible]

ایضا

چون قصد زخم سینهٔ احباب میکنید | شمشیر را ز اشک سیه تاب میکنید

ایضا

ماه انداخت سپر چون [illegible] | کاست از [illegible]

ای عاجز شده ۱۲ | برابر [illegible] ۱۲

ایضا

چو صبح عمر ز جمالت نقاب برخیزد | ز رشک سوخته تن آفتاب برخیزد

ایضا

چنان از رشک بلبل در گلستان میگرید | که بر آب آشیانها چون حباب [illegible]

ایضا

خاموشی تعلق را بستم و عشق از سر ‌‌ | بر گرد سرش دیگر دستار نمیگردد

ایضاً

عشقی راز تنگ ظرفان نهان آخر نماند | اگر چون شیشه سازی [illegible] در سینه [illegible]

ایضاً

رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز | چه توان کرد که در خاطر ما می گردد

ایضاً

دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین | اندک کند بچشم احول بسیار می نماید

ایضاً

گل فشانی میکند گلبن بفصل نوبهار | بلبلان گوئی که در خاک چمن آسوده اند

ایضاً

نبود ز شوق بال هما اضطراب من | چشمم ز اشتیاق پر کاه می برد

ایضاً

فریب نعمت شاهان مخور که از فغفور | صدای کاسه خالی بگوش می آید

ایضاً

کام کسی برآر که خود هم رسی بکام | چون گل نشان شود چه بلبل [illegible]

ایضاً

مانند آفتاب که روشن شود به صبح | داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد

ایضاً

با آنکه [illegible] طفیلیوان [illegible] | گر [illegible] تو در میان نباشد

ای متقابل با باشد ۱۲ | ایضاً | ای [illegible] ۱۲

بود عشاق را دستگیری در کار جانبازی | بگوشم این صدا از تیشه فرهاد می آید

ای همت و جرأت ۱۲

	ایضاً	
نتوان بهیچ دید چو در دیده مو فتد		دیدم میان یار و ندیدم دهان یار
	ایضاً	
بردار خار و خس را از باغ و آشیان بند		بلبل نچیدست گل جا می کنی بگلشن
	ایضاً	
هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد		تا حرف می پرستان گفتی شنید زاهد
	ایضاً	
بسان بیضه می ترسم شکسته در قفس افتم		زبس بخویشتن می مالم از ذوق گرفتاری
	ایضاً	
باید آئینه را به پیشش برد		شوق دیدار خود ز پوششش برد
	ایضاً	
ترسم بآن بهانه دهان تو بو کنند		ساغر بکف گرفته چو نرگس میا برون
	ایضاً	
کمال پرده را وزدان [illegible]		دلم را خال او وزدیده در گرد خطش جویم
	ایضاً	
که مه چون کتان آخر گریبان چاک میگردد		کند تاثیر در معشوق هم بیتابی عاشق
	ایضاً	
ماهی طلب آب کند گرچه جدا شد		عاشق بفنا از سر معشوق نگردد
	ایضاً	
کمان را گرچه روغن میدهی تر میگردد		نمی سازد غذای چرب مایل ضعف پیری را
	ایضاً	

هستند بسکه مردم عالم بلا کنام — نبود عجب که لوح مزار نگین گشتند

نهایت ... ۱۲

ایضاً

اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع واژون — ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد

ایضاً

نگیرد سایه [illegible] گر ساغر کشان شیر — با ناشتهٔ سفید ستر از خاک بر [illegible]

ایضاً

ار گشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد — این داغ به پیشانی سیماب نهادند

ایضاً

فیض [illegible] بهار شبنم بود آرزو — بوی گل چیده داغ مرا بید داغ کرد

[illegible] ۱۲

ایضاً

زینهار ایمن مباش ای غافل از چشم حلیم — چون ملخ چینش آید خانها ویران شود

ایضاً

بحرف قتل من روزی با نت گشت چشم — که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد

ایضاً

ستمگر را بخشک است سپهری کمتر از [illegible] — که تا بینا عصا را نیزهای خویش می‌سازد

مثال را بخشک ۱۲

ایضاً

ز بیم خزان نباید غور در بحر سخن کردن — ستیز بیمغز در سعی کدوی خشک را ماند

[illegible] ۱۲

ایضاً

نامه را چون زر سر لطف فرستاد بمن — رد شد گم گشته آن ماه جبلی پیدا گردد

ایضاً

با شد نشاط دیگر در عالم تجرد — هر کس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

ایضاً

گردد اگر سرشته زگرمی عجب مدار ۞ هر کس که سایه پرور هندوستان بود

ایضاً

بر بذل رام توان کرد ساده لوحان را ۞ عجب مدار که آئینه را بزر گیرند

ایضاً

ز چشم ناوک انداز تو دارد وعدهٔ زخمی ۞ باین امید آهو خون جمع در مشک نافه

ایضاً

حساب روز و شب هجر را چه می پرسی ۞ که روز نامهٔ ما چون سیاهی شب بود

ایضاً

صد میکده بار نگاهی بر گوشه توان یافت ۞ زان سرمه که از چشم سیه مست افتاد

ایضاً

رود فصل بهار از دست بلبل ۞ بجای آشیان گلدسته بندد

ایضاً

نگار گاه تماشا نقاب بر دری ترا ۞ ز تار رشتهٔ او آفتاب می بافت

ایضاً

بنفشه از پیان سیه تو چکید در بهار ۞ دیوانه هم بسیر گلستان میرود

ایضاً

معطرست دماغ ز خوردن صهبا ۞ مگر پیاله ام از سفال ریحان بود

ایضاً

ز نقدی نیازی کیسه او خجلان شد ۞ که از دست تهی چنگ ناخن بگیرد

ایضاً

خیال روی تو [illegible]	در [illegible] توان دانه بیدام دید
ایضا	
هر [illegible] توان شد که با حباب [illegible]	[illegible] حباب با اظهار زندگی ندهد
ایضا	
ای دل آگاه شبها تا بپایان [illegible]	یک نفس غافل مشو از خود که خواب [illegible]
ایضا	
در جوانی [illegible]	شب تارست با فسانه بسر باید برد
ایضا	
بود [illegible] گل [illegible]	[illegible] تا بچون شد [illegible]
ایضا	
ای دوکان غنچه گل [illegible]	[illegible] از شوخ [illegible] گر سخن باز کنند
ایضا	
دید چون پروانه را در خلوت فانوس [illegible]	شمع [illegible] از خوبی [illegible] گرم کرد
ایضا	
مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق	دست [illegible] گیر اگر ز دست [illegible] دهد
ایضا	
بالتفات [illegible] دل [illegible] که قطره آب	[illegible] ابر [illegible] در یتیم شود
ایضا	
[illegible] چون حباب [illegible]	[illegible]
ایضا	
از [illegible] مضمون من	گر به مضمون کسی پهلو زند

ایضاً

هر طائری که بال فشان میرسد ز شوق | دامن بر آتش دل عشاق میزند

ایضاً

جوی شیر از بهر فرهاد دگر می آید | که بهم خسرو و شیرین شکر آبی دارند

ایضاً

کلک صنع چون خامۀ مو ریشه ریشه شد ز شوق | لیک این داغم که خطم صورتی پیدا نکرد

ایضاً

(ای پاره پاره ۱۲)

بباد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن | چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد

ایضاً

بادهانت ز ملاحت نتوانم دم زد | پسته هر چند که خود را نمک شور کند

ایضاً

(ای نمکینی ۱۲)

ما بشعر معنی باریک نگردیم خموش | گهرست اینکه بیک رشته درین می بندند

ایضاً

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی | ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد

ایضاً

مجنون شدست بید که در موسم بهار | خوش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

ایضاً

نهان شد شمع در فانوس تا بست پروانه | بتقریبی دکان خویش خوبان گرم میسازند

ایضاً

نگاهی سوی چمن کردی و نرگس از شوق | سر بر آورد که گرد سر چشمت گردد

ایضاً

ضعیف اند آنچنان دل‌بستگان چشم بیمارش | که چون مژگان اگر خیزند از پا باز می‌افتد

ایضاً

کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه | بهر خواب پایم او از جرس افسانه شد

ایضاً

غنی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت | هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می‌آید

ای دل بردا ... ۱۲

ایضاً

خوشم پاک از خس و خاشاک سازم دانه را | مزرع ما را مور از سوراخها غربال کرد

ایضاً

هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی | پای من بسکه دوا آبله را پیدا کرد

ایضاً

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم | زبان ز گوشش کجا لذت سخن یابد

ایضاً

علو همتم کی آتش از همسایه میخواهد | بنان خویش سازد گرم چون گردون تنور خود

کنایه بآفتاب ۱۲

ایضاً

داغم از گرد خط یار که از پرتو آن | بر رخ آئینهٔ ماه کلف پیدا شد

ایضاً

سبزهٔ دشت اگر پوشش ما نیست چرا | هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

ایضاً

نگردد دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت | که همچون آب آهن تا بجیب من بجوش آید

ایضاً

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب ما را | ز باد استغنی این چراغ عیش ما گل شد

ایضاً

هیچ قشری ز پی گوشتی خویشش نبود در آزار	مار ضحاک که گویند رگ گردن بود

ایضاً

لب سوال گهی پیش مسکان بگشای	که ز مهر از نهفت لقمه زبان گیر شده

ایضاً

سخت دلبستگی داشت بدامم صیاد	تا نشد بالش او زیر سرم خواب نکرد

بسیار ۱۲

ایضاً

نباشد دل آن یار گرم خو برداشتن آسان	تر آتش چو ز سینه افتد جدا گرم فغان گردد

مستعد ۱۲

ایضاً

در اول گام رفت در خواب	پایم سفری که کرد این بود

قدم ۱۲

ایضاً

نگردد ساغری بی لب لعل تو در محفل	برنگ کاسه نرگس گر از خود بیرون آید

ایضاً

نیست حسن بی بقا شایسته دلبستگی	با چراغ برق کی پروانه همراهی کرد

بی قیامم ۱۲

ایضاً

هیچ کس پرسش حال ما مسیحا نکرد	تشنه لب مردیم و چشمه چشمی تر نشد

پای تنگیری ۱۲

ایضاً

یاران بردند شعر ما را	افسوس که نام ما نبردند

ای یاد ما نکرده شده ۱۲

ایضاً

محرم بگو چگونه ز زلفش بسر رسید	این راه ما هیچ بپایان نمی رسد

ایضاً

توان ز شاخ تنزل گل ترقی چید ‏— نفس چو فرو شد بلند میگردد

ایضاً

سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی ‏— پرسش گر نکند طفل بهانه نشیند

ایضاً

بپای یار افتادم که شاید ‏— بدست زلف پیغامی فرستد

ایضاً

می فرستد به پدر پیرهن خالی را ‏— یوسف از دولت حسن اینکه خود را گم کرد

ایضاً

همیشه که نمی ماند سرمایه افسوس است ‏— این دست حنا بسته بهم زدنی ارزد

ردیف رای مهمله

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر ‏— چو اشک شمع هر انجم رفت در شبگیر

کجا ز دشت خدنگ تو جان برد نخچیر ‏— پرنده زکمانت نجست غیر از تیر

توانگران نرسانند نفع مفلس را ‏— که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر

گرسنه آمد و ناخورده خوان من بگذشت ‏— هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر

بجا نقش مرا ساغر کشی ساقی ‏— که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر

زشرم چشم لب پیاله وا نمیگردد ‏— دهان تنگ بتان گشت غنچه تصویر

بیاد خط تو هرگه که ره براه آرم ‏— بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر

دمم بدیدن هر شمع میکند روشن ‏— که خوشترم ز دم عیسی بود دم شمشیر

نگشت بسته دنیا و آخرت کاری ‏— گذشته ام ز نسیان دو خانه زنجیر

غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم ‏— ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که کرد از دو زبانی دل مردم افگار
عاقبت دهر کند در دهنش خاک چو مار

تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار
قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار

مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل
یک سخن سر نزند باد دو زبانی از مار

تربیت را چه اثر گر نبود استعداد
آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار

ناله ام گوش نکردی تو و من دانم ازین
پنبه از گوش برون آورد داغم ناچار

سایه گر سایهٔ کوه است سبک پا باشد
گشت تسکین نکند شعله ز اسباب وقار

گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام
گرد گل شور زند روغنم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خودبینی
نروم تا ز خود آئینه به پیشم نگذار

میزند پیوسته دم از اختلاط زلف یار
میگزد مار از زبان شانه چون دندان مار

از دکانداری نیابد هیچکس عزت بدست
کی به شاهین ترازو میتوان کردن شکار

میکشان گر زنده میباشند از شیشه دور نیست
کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار

از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک
بیم افتادن نباشد هر که باشد خاکسار

چار دیوار عناصر نیست غیر از خار شوخ
گشت سیلاب سرشکم در بیابان آشکار

نیست میل سرکشی ما را بسان گردباد
خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار

بسکه کوتاه است دست از دامن وصلت مرا
جامهٔ بی آستین پوشیده ام فانوس وار

هر کجا فرع است آرد رو به اصل خود غنی
سر پای نخل خشک میگذارد برگ و بار

در مزاج خشک زاهد بسکه افیون کرد کار
بر مزار او سبز گنبد هیچ کوکنار

خانه ام با عاقبت گردید بام و در یکی
بسکه چون مور گشتم پایمال روزگار

عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد
تا تو چار ابرو شدی چشمم [illegible]

روز خوش در زندگی هرگز نصیب ما نشد
عاقبت سرکش بدست چین خود گردد اسیر
گرچه پیر شد چون زره از خم سراپای من

عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار
شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست چنار
هست پشت پردلان از من قوی در کارزار

در ره نان ما گره گردید چون دندان غنی
دانه گر شد نصیب ما ز گشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زند ندارد اعتبار
در فراغت زندگانی بسکه بر من گشت بار
بسکه بارد بر سر خصمم تو آب از ابر تیغ
نیستم بیکار گاهی دست و پای میزنم

همچو شمشیری که سازند از چوب چنار
تیغ دائم بر سر خود می کشم چون کوهسار
شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار
پا بابلق روزگار و دستم در دامان یار

کنایه از ترک روزگار ۱۲

تن بمردن ده غنی چون قامتت گردید خم
مراد قد خمیده ۱۲
بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

از ماله ار کسی خالیست یادگار
تلخ است عیش سینه ز رشک دهان یار
خود را از آنچه هست نماید زیاده تر
چون من کسی بباغ جهان تلخ کام نیست
از ضعف سینه نیست جز آنکه پیدا
زافت زگرد کلفت با بید بلیغ نیست
هرچند پیر شد ... چو ریشه تر

گوید بگوشم این سخن پوست کنده بار
این زهر خنده را نبود هیچ اعتبار
چون چشم احول آنکه بمن می شود دو چار
پیمانه ام ز زهر شده پر چو کوکنار
گردم سفید پیرزن چو طفلان نی سوار
باشد عصا ... من ما را ز غبار
هستم ... گشته اشعار آبدار

یعنی ... اشعار آبدار هستم ۱۲

وله ایضا

به مجلسی که بود باده از لب دلدار
... چو پستگی رو مباش در آزار

مئی دو آتشه باشد بجای آب خمار
... باشد انگشت باکشائش کار

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل	چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار
گند شکسته زبانی خود بیان طوطی	بپیش کلک من از تخته بندی منقار
گلی نچید از این باغ جز تهیدستی	کسی که تنگ کند بر در هم لبش نثار
گمان مبر که شرابی ز شیشه ریخت بخاک	کند نگه به گل و سبزه هر که در گلزار

ایضا

نیست موج جوی شیر از سنگ خاره آشکار	کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار
موی همچو گل پیر درد تا چشم بر هم میزنی	همچو نرگس جامه را بر سر بکش در نوبهار
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید	خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه‌دار
حسن عراقی را نباشد هیچ ایمنی از زوال	کی بشوید آب بحر از پنجه مرجان نگار

ایضا

چشمش سفید شد بره انتظار دوست	حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
از بسکه هست مادر ایام سفله صاف	شد موی من سفید و ندیدیم روی شیر
خواهد غنی سفیدی چشم تر اشک	باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضا

پنبه مینای می را مرهم کافور گیر	مهره مار آرزو داری ز تاک انگور گیر
ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی	در زمین خاکساری خانه چون مور گیر

ایضا

ز چشم تا کرد وصف روی آن حور	قلم چون شمع شد فواره نور
سیاه طره مسکینت ای حور	پر از چشم سفیدم هست چو کافور

ایضا

کاسه خود می کند نرگس ز آب دانه پر	مردم چشمم مرا از اشک شد پیمانه پر

[illegible]

دانهٔ چین از دل گشتن دست خباز سخن	شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

ایضاً

معلوم شد ز جنبش شبنم که یک نفس	در دست اختیار نباشد عنان عمر
هر دم به یک شیشهٔ ساعت نگاه کن	غافل مباش از سفر کاروان عمر

ایضاً

در طلب بوسهٔ تو ای گلعذار	آبله پاست ز شبنم بهار

ایضاً

یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سفید	مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر

ایضاً

باش چون کاسهٔ گل تشنه لب تیغ شدن	رنگ خامی ببر تا ز رفتن آب خورند

ردیف زای معجمه

سخن نمی گویم که از امساک پر زد خاک بیز	خاک را ابر و ابر از ره ابر امساک ریز
تو شده راهی بمنزل بیشتر از خود درست	[illegible]
گر گشته استاده ای ابر بهاری یا غبار	آبروی می پرستان بر آبرو تاک ریز

ایضاً

گفتم که شود از گل و جهات چشم سبز	گل کرد خط از لعل تو و شد چشم سبز
وصف خط سبز تو مرا در زبان است	چون لب تو عجب نیست شود کلام سبز

ایضاً

گرچه پیکان خدنگ تو ز خونم گذشت	تشنه خون من ست آن لب سوفار هنوز

ایضاً

در سیاهی نهانی چو مرا دست نگیری	[illegible]

ایضاً

غنچی چو سایهٔ مرغ پرنده در رهٔ شوق	اگر بخاک نشستیم نشستیم از پرواز

تجنیس خطی ظاهر ۱۲

ایضاً

دادیم تن بسوختن اما بسان شمع	در بزم دوست گرم نگردیم بی سوز

ای راضی شدیم ۱۲ — ای موقف نشدیم ۱۲

ایضاً

از نم احسان کس دست طلب را تر مکن	آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز

ایضاً

نگفته ایم غزل در زمین طرح رفیع	که بیشود سخن ما درین طرح کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زد پیش و پس	سیر پای من برون کوچهٔ کفش است و بس
گر چنین از سنگ طفلان رخنه ها افتد در و	آشیان بلبل ما میشود آخر قفس
در بیابان توکل توشه در کار نیست	زاد این ره دانهٔ دل بس بود چون جرس
جبههٔ خود بر در آن مهر طلعت بسکه سود	آخر از پیشانی ما ماند بر دری و بس
میرسد روزی بهر کس در خور همت نصیب	کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
آشیان تا در چمن بستیم سرگردان شدیم	ما نگردیدیم هیچ از گرد باد این خار و خس
عقل گر داری سخن کس با ملال از ناقصان	کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

ایضاً

بود محتاج دوا سینهٔ افگار قفس	شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس
نیست خطهای سیه رنگ پر ابر پر و بال	اوفتاده ست بر و سایهٔ دیوار قفس
بسکه زن بر در هم خویش ز دام اطوار	میتوان گشت باین نقد خریدار قفس
بسکه آمد ز برش از همه جانب نخچیر	آشیان کرد مرغ دل ما کار قفس

	ایضاً	
قسمت ما زین گلستان خار دامانست و بس		دست برگ گل گر چیده دامانست و بس
سر بپیش افگندن از شرم گنه خوش طاعتست		بهر ما گر هست محرابی گریبانست و بس

	ایضاً	مشابهت محراب با گریبان ظاهر است
منکه از روز ازل هستم گرفتار قفس		در نظر صحرا بها دارم ز دیوار قفس
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست		گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

	ایضاً	
می کشد پنهان دمی پوشد کبود		از غم بیمار نرگس شهلا [illegible]

	ردیف شین معجمه	کنایه از چشم محبوب ۱۲
ز تار نگه شود در گردش تماشا شمع جادویش		که بسیار است بگردانند از پهلو به پهلویش
بصحرای ختن باد صبا تا دم زد از بویش		برآید نافه از آهو برد زبان در وصف گیسویش
غزالان را براه آرد ز غمزه کانهای سرگشته		مگر آهوی آهوگیر باشد چشم جادویش

	ایضاً	
دارد به بزم مستان جام شراب گردش		زاهد نیاید اینجا از بیم آب گردش
تا بیخبر فتادم چون نقش پا براهش		پایم ندیده دیگر هرگز بخواب گردش
خواهی که پخته گردی بنشین بیک جا		کز خامیست برآرد همچون کباب گردش

	ایضاً	
بسکه کردم قدم از سر به ره آن مهوش		هست از داغ جنونم بسته پا آتش
ای خوش آندم که اسیران همه آزاد شوند		مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش
نور کم میدهد از روغن ناصاف چراغ		کلفت از دل نبرد می چو نباشد بیغش

	ایضاً	

دیوان ۸۶ نسخه

بهر خدمت پیش اهل باب سخن آماده باش — نقش شمع در ما چون قلم بنشان و خود استاده باش

گر شوی واصل بمنزل مشکل از پس ماندگان — در طریق همرهی بیا و نشین جاده باش

گر سر و تمکین آزادی طلب داری بعشق — زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

مقارنست گفتند ۱۲

ایضاً

هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش — خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش

دل ممسک طپید از دادن چون مرغ قفس — زر ده سفینه فولاد بود گر چه زرش

تا زبر و دو قناعت بود آزرده عشق — مگس طفل هما گر ننشیند بسرش

ایضاً

مضمون این بیت مکررست ۱۲

شد کم آب دیده گریان سبوی خویش — یعنی مرنه بر لب جو آبروی خویش

هرگز نمی زکاسه خالی نمی خوریم — نرگس صفت زدیم گره بر گلوی خویش

ایضاً

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش — سرگشته خود و راهنمای دگران باش

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست — چون شمع پس قافله اشک روان باش

ایضاً

ای گریه کنان راه فنا طلب کن ۱۲

زخواب نیاز نتواند دمی بیدار شد چشمش — مگر با بخت سیاهم یار شد چشمش

سراغ چشمه آئینه میگیرد نگاه او — زسوز عشق گوئی تشنه دیدار شد چشمش

ایضاً

دمی از خانه ما سیل نگذارد قدم بیرون — مگر خار سر دیوار باشد سبز در پایش

نماید در نظر با سرو همچون شیشه خالی — زبس قالب تهی کرد از شکوه نخل بالایش

ایضاً

از رشک دهان تنگ یارست — خاتم همیشه خانه بر دوش

ای لب خاتمان ۱۲

غافل دادیم دل بدستت	مارا یاد و ترا فراموش
ایضا	
کسیکه عشق بود روز اول استادش	کتاب صرف هوا نیست کاغذ بادش
ایضا	
راز کسی که صاحب نیش مکن زنهار فاش	صد زبان گر باشدت چون دیگ خاموش باش
ایضا	
بسکه همچون آسیابی نالم از بیداد خویش	میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش
ایضا	
در خواب رود گر نفسی چشم نکویش	نازا ز عرق فتنه زند آب بروش
یای وحدت ۱۲	ای ناز او را بیدار سازند ۱۲
ایضا	
زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش	افتادن سرکش بود افتادن آتش
ایضا	
سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش	آبرو چون شمع میریزم ولی در پای خویش
ایضا	
چند خون آلوده کردن دست نفس خویش	سنگ بستیم بر شکم تا بشکند نفس خویش
ایضا	
سفر چگونه گزینم ز آستانهٔ خویش	که همچو مردم چشمم مقید خانهٔ خویش
ایضا	
سوزید دلی که دارم از گریه کم نگردد	چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش
ایضا	
کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند	در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

ایضاً

بو هم کج بحث چون حرف غلط بر صفحه مجلس	نخیزد گر به تحریک زبان برداردش از خویش

ایضاً

کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را	که فرگانها بهم چسپیده از شیرینی خوابش

ایضاً

کمان شیر و ابرویش بخوبی رفت و از خجلت	تهی کرد آنچنان قالب که آوردند بردوشش

ایضاً

پرواز شوق گرفتاری ما دیده دام	پرکاهی بگذاریم بر دار زیر خویش

ایضاً

غبار صحن این بستان سرا از بسکه رنگین است	شبیه خامه موی مصور گشت جاروبش

ایضاً

خانه باغ ۱۲

از ان در دلبر بپا طاق می بنیم دو ابرویش	که از پیوستگی باهم یکی گشته دو ابرویش

ایضاً

کنایه از ضعف و خوبی ابرو ۱۲ ش

اندیشه کز تنگی کدورت بود غنچه	گنج از زمین برآرد و بدرماندگان بخشش

ایضاً

مضمون این بیت در ردیف اندیشه الخ گذشته ۱۲

از ان رو شکل ناخن یافت ابرو	که بگشاید گره از جبهه خویش

ایضاً

تا کی آن نازک بدن آستین بر میکشید	روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

ردیف طای مطبقه

واو لزومی ۱۲

ز مه میداد خسارش نشان تا ساده بود از خط	کنون خورشید را ماند که حسنش فزود از خط

ردیف عین مهمله

چهره گردد گر شبی با عارضش رخسار شمع	افگند اشک تپ است صد گره در کار شمع
چشم دلسوزی نمی‌باید ز دشمن داشتن	آستین گریه پاک سازد اشک از رخسار شمع
در شب وصلت چه خواهد بزم ما روشن کند	پنبهٔ صبح آورد گردون برای تار شمع

ردیف غین معجمه

روشن نشد چراغ من از بخت تیره داغ	گر سایهٔ چراغ شود محو از چراغ
فیض نسیم بهار شبنم بود آرزو	بوسهٔ گل چید داغ مرا کرد سینه باغ

ایضاً

هر جا بود روشنی ... بخت تیره داغ	تاریکی پای چراغ زائل نگردد از چراغ

ایضاً

جز می ... صفای داغ	روشن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

ردیف فا

بسکه پستی و بلندی شد ز شور عشق برطرف	میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف
سرکشی با زیردستان باعث شرمندگیست	آب در ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
آخر از بی جوهری باید سپر انداختن	گر شود آیینه هردم با رخ دلبر طرف
عزتی دارد که شهر جنون گر راه دور	سنگ می‌آید به استقبال ما از هر طرف
سوز عشق با ... سر تا صبح گر کشد	گریه آتش نمی‌گردد ز سر تا پا طرف
... امتیاز ... بازار	میشود هر تیر از دست نگاه او طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن بخشی
گشت چون آیینه روشن شد به روشنگر طرف

ردیف قاف

چشم سفید ست نمکدان خوان عشق	بی مایگی جشنی نکشد میهمان عشق

از موی پیکرم گره سر گشاده است ‖ گردم هلاک ناخن تیز سنان عشق

فاعل ناخن ۱۲

ایضا

جز شکار دل شیران نبود پیشهٔ عشق ‖ گذر شیر ربود برگ نی بیشهٔ عشق

ایضا

فتحیاب لبیان قفل ندید ‖ تا غنچه بر نخاست از در خلق

یای تنکیر است ۱۲

ایضا

تا ابروان دلبر گشت از نظرم غایب ‖ پیوسته بود چشم چون قبله نما از شوق

ایضا

از بلندی نبود مرتبه پستی نیست ‖ کار دیوار کند گرد گلستان خندق

ایضا

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه نیست ‖ چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که بکندن شود از رنگ خالی ‖ گرد از جبین ما سرزنش یاران پاک
خاکساران شد از عالم بالا پابند ‖ گرد را میکند از روی زمین باران پاک

ایضا

هرگز سخن زاهد دل مرده نگوییم ‖ ترسیم که لبهم بجواب گو ربود خشک
زاهد برد از باغ که چون مهرهٔ تسبیح ‖ از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک

مراد دانه ۱۲

ایضا

در غبار تن نیابد کس نشان از جان پاک ‖ آب تا بیرون نیاید از میان هم دا خاک

ایضا

شنیده نالهٔ مرغ چمن مگر در خاک ‖ که میدهد نه خاک گل گریبان چاک

است بلبل ۱۲

ایضا

بوی کلید در رزق یار مسواک — کجا ز دست دهد هیچ آشنا مسواک

ایضا

بلبل برداشت آشیان مرا — گل گفت که خس کم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

بار بیست گران بر تنم از ضعف بدن تنگ — ای کاش بپرد و زند رخساره من رنگ
زین شرم که شد شسته نگارش ز شرنگم — آفتابیست چو پیدا از رخ من رنگ

ایضا

تا آن غزال گرم ز بیشیم گذشته است — مو بر تنم فتیله داغست چون پلنگ
گردون ز طاق بندی قوس قزح گذشت — تا خانه کمان ترا بسته‌اند رنگ

ایضا

آزاد جهان حیات ده بیشتر ز مرگ — تا هست زندگی نکنم شکوه سر ز مرگ

ایضا

نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم — نگه از شوق جمال تو زند سر بر سنگ

ایضا

دوای مردم اما علاج خود نمیداند — چو باد آسی که سر از خشک مغزی میزند بر سنگ

ردیف لام

پیرهن گل تن گل عارض لب شلوار گل — باغبان صنع بسته دست زین چابک گل
عزم گلشن گر کنی تا رفته در صحن چمن — سر برآرد بهر دیدار تو از دیوار گل
پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند — دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل

ایضا

گر نیابد مدد از شبنم اشک بلبل ... بنماید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل

ایضاً

شده از خوردن پانش زبان لعل ... لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل

ایضاً

سرو در فصل خزان ماند بحال ... راستی را نبود بیم زوال

ایضاً

نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد ... هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

ایضاً

نی جای درون رفتن و نی پای برون شد ... درمانده این دایره ام همچو جلاجل

ردیف میم

نشان هر زه گردی ظاهرست از طرز رفتارم ... بود سرگشتگی پیدا ز نقش پا چو پرگارم

مرا از دست این مشکل گشایان چون گره آید ... ز ناخنها گره چون غنچه افتادست در کارم

دلی سوراخ از دست فلک دارم که چون سوزن ... ز پا هم رشته چون سر زند کلفت رفتارم

زنقش ابر و چین جبهه هم نقش ابرو تیغ جا دارد ... شود قوس قزح هر گه پر رنگی ز رخسارم

بهر انگشتش بپیچم رشته باریک تر از مو ... دهد تا آن تغافل پیشه را یاد از تن زارم

مرا چون تخته بندی ها دکانداری نمی باشد ... شکست افتاد تا از سستی طالع بیازارم

در این گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من ... بکار شکر صد عقده افکندست منقارم

صدای گریه ابر بهاری کرد معلومم ... که آب بحر را از دیده بلبل چشم گهربارم

تهی از گلشن گیتی با فکر سیر نم پهلو ... که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم

یاد رسید هم آمد و ما از حیا برخاستیم ... چون نگین تا نقش ما بنشست ما برخاستیم

وست میبایست شست از آبروی خویشتن — ما نه خوان اهل دولت ناشتا برخاستیم

بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار — او ز تمکین بر نشست و ما ز جا برخاستیم

بیقراری بها تماشا کن که مانند سپند — گرم تا او بزم او گردیدیم جا برخاستیم

کس پی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست — بهر پاس عزت آخر خود ز جا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

نه دارا آخرت فی دارد بنیاد نظر دارم — ز مشقت کار چون منصور با دار دگر دارم

در و دیوار وا کرد دست چشمی بی تماشایت — همه کز روی حسرت چشم بر دیوار و در دارم

غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان — اگر میخواهم پیش روی خود دیوار بر دارم

ز شوق هرزه گردی همچو ریگ شیشه ساعت — به منزل تا نهادم پای اندر سفر دارم

غنی یکرنگ معشوق و عاشق دیدنی دارم
نگاه سبز به طوطی و برگ نیشکر دارم

سر همچو تار سبحه بصد در کشیده ایم — آخر رسیده ایم بخود تا رسیده ایم

آسودگی بگوشه هستی ندیده ایم — جان داده ایم و کنج مزاری خریده ایم

چون شمع بود منزل ما زیر پای ما — از پا نشسته ایم به منزل رسیده ایم

در عالم مثال مثالت نموده است — هر چند کز دریچه آیینه دیده ایم

هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار — ما دست خویش در بغل خود کشیده ایم

بالا گرفت کار من از آه آتشین — از ناله چون سپند بجای رسیده ایم

فارغ نشسته ز هرزه دوی همچو آسیا — بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

ایضا

ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم — ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه در گوشم

شوم عریان تن رجا از شادی نمی گنجم — اگر یکشب بآن ماه پیکر تن در آغوشم
نیم شبنم که سازم بالش غنچهٔ گل را — چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر بود دوشم
جهان پرورده تجریدم بدامان تن آسانی — که میگردد کبود از کسوت خار ابر دوشم

ایضاً

تنگ و تاریکست همچون نغمهٔ نی خانه ام — رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه ام
من درین ره انتظار دشمن خود میبرم — تا نه بیند سیل را نشنیده از پا خانه ام
در تر و خشک جهان چون سبحه و صهبا غنی — هیچکس با هم نه بیند جمع آب و دانه ام

ایضاً

به بزم دردمندان بار نالیدن هوس دارم — چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
بگلزار محبت آشیان بستم تماشا کن — چمن در آتش و من تکیه بر یک مشت خس دارم
فغان دل بگوش از سینهٔ صد چاک می آید — تو پنداری که نالان عندلیبی در قفس دارم

ایضاً

مهر خاموشی بلب تا بود عیشت بکام — بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد — گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند — ماهی زیر زمین را آسمان نمی آرد بدام

ایضاً

چون طفل اشک گرچه بمردم نشسته ایم — خاکم بسر که داخل آدم نگشته ایم
خواندیم تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب — بیهوده در تعلم و عالم نگشته ایم
دانم چرا نیم از مدد همت بلند — یعنی ز بار منت کس خم نگشته ایم

ایضاً

باین بینوائی طالع سامان کجا دارم — که همچون خانهٔ ویرانی ز هیچ بوریا دارم

تصرف آنچنان کردم دیارِ خاکساری را | که در هر رهگذر صد جا نشیند از نقش پا پا رم
چنان در راه شوق خرامم کبک رفتاری | که چون خلخال آن گوش من آواز پا دارم

ایضاً

در سفر هم بسم غم وطن ست | گل با حنا رسیده را مانم
خسته ام در کمین پروازست | کبک شهبانه دیده را مانم
بی تو بخت خوردم برنگ آب سپهر | رنگ تاک بریده را مانم
بی تو بر فرش گل ز بیتابی | مرغ در خون طپیده را مانم

ایضاً

هر خسی تیغی بود از ناتوانی بر تنم | گر نباشد یا د رفت اند از خس گردنم
ملتوا اند چهره شد با من چو عکس آینه | گر کند رنگ بریده تکیه بر ضعف تنم

ایضاً

شکایتی بزبان نیست در شب تارم | چو شمع در شب تاریست روز بازارم
زبسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارد | زبان سوخته هر دمک در آزارم

ایضاً

چند در موسم سر باشد از سنگ کشیم | گر دهد دست ز مینای گلی رنگ کشیم
رفته شد تن من از تو جدائی باشد | که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ کشیم

ایضاً

بپای خم فتادم جامه تا افتاد از دستم | شکستم شیشه انگور چون می کرد بدمستم
درین دیر یا فتم چون حباب از خشکی طالع | زدم بر آب هر گه دست خود بر باد شد دستم

ایضاً

هر چند که کوچه بدر دیدیم | چون مهره تسبیح بجای نرسیدیم

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار	از بسکه درین باغ بپای نخلیدیم

ایضاً

می از فراق تو خونی ست مرده در کامم	صدای نوحه بگوش آید از لب جامم
بسان نقش نگینی که جا کند بر موم	زدم چه بر در پستی بلند شد نامم

ایضاً

فی پیش نمیتواندی کم گرفت دستم	در حیرتم که آخر چون غم گرفت دستم
بر روی خود الفها دانی چرا کشیدست	از بهر مردن خون ماتم گرفت دستم

ایضاً

هر گرد تو گردیدم و از خود خبری نیست	شمعی تو و پیش صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ نچیدم گل عیشی	تا برگ برآورد تخمی سوخت نهالم

ایضاً

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست	چون شمع پی قافلهٔ اشک روانم
در گوش تو ای شمع چگویم که ز حیرت	چون رشتهٔ گوهر شده خاموش زبانم

ایضاً

حرف بیاد زدی بس کرد رقم بهر رقیب	کشتهٔ زخم زبان قلم یار شدم
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر	دام هر رنگ زمین بود گرفتار شدم

ای معشوق شاه ۱۲

ایضاً

فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا	چون صبا وقت سحر آن بجای دیگر میخوریم
بی محابا می نهد لب بر لب بی نوش او	گر بدست ما نیفتد خون ساغر میخوریم

ایضاً

چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی	تعظیم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

در خرابات سر از شور قیامت غلغلیست	تا گذشت پیر از پنبه [illegible]
ایضاً	[illegible]
[illegible] شد از [illegible] لعلت پیچیده ام شکسته [illegible]	در پی [illegible] خانه شمع باشد جان [illegible] پرده [illegible] اگر [illegible] مضمون [illegible]
ایضاً	پای [illegible] ۱۲
چون شمع شب یکسره پا در نشسته ایم	وقت سحر [illegible] سیاهی نشسته ایم
ایضاً	ای در عالم ۱۲
[illegible]	چون نفس از گرمی رفتار یاران سوخته ام
ایضاً	
پا بگل [illegible]	او در اندیشه ترقی با تنزل پیشه ایم
ایضاً	
تا [illegible] دارم	ناله چون آب با آسیا دارم
ایضاً	[illegible]
[illegible]	دلی [illegible] غربال [illegible]
ایضاً	کنایه با اشک ۱۲
می خورن جگر [illegible]	مگر [illegible] اضطراب [illegible]
ایضاً	[illegible]
بسوز عشق [illegible]	بسان شمع بی آتش کجا باشد سر و برگم
ایضاً	
[illegible]	بهشت چشم عالمی روشن ز داغ سینه ام
ایضاً	کنایه با آفتاب ۱۲

ما سفیدی را ز روی نامه خود برده‌ایم — در سیه‌کاری بجوی روی [illegible]

ای گنهکاری ۱۲ — ای عمر گذرانیده ام ۱۲

ایضاً

همیشه دل بدست از بهر یار [illegible] دارم — [illegible]

ای [illegible] ۱۲

ایضاً

کرده ز جهان شغل سخن گوشه گزینیم — تا [illegible] مسافر شده [illegible] خانه نشینیم

ایضاً

[illegible] صبح بیا باده بساغر انجام کنیم — سبحه چون [illegible] در گردن [illegible] کنیم

ایضاً

کنایه بکواکب ۱۲ — کنایه [illegible] ۱۲

در چمن تا همه یکرنگی ببلبل بسته‌ایم — دست گلچین را بجای دسته گل بسته‌ایم

ایضاً

تا ز نیرنگ وصال او دورم — زنده ام لیک [illegible] زنده بگورم

ایضاً

تا درین گلشن چو تاک از می [illegible] دم زدیم — سبحه صد دانه را از بهر [illegible] بهم زدیم

ایضاً

کنایه بخوشه انگور ۱۲

مستی مجلس آن [illegible] جا کردم — [illegible]

ایضاً

چشم تا وا کرده‌ام بر خاک [illegible] افتاده‌ام — [illegible] طفل [illegible] افتاده ام

ایضاً

در گفتار ناصح را بجوی تا [illegible] — [illegible] گوش [illegible] دل [illegible]

ایضاً

زور از دستی [illegible] — [illegible] شکسته ام

۹۹

۱۲

ایضاً

چو دیدم قامتت از پا فتادم | بکن رحمی که از بالا فتادم

ایضاً

ز رزمگاه از تیر یا گشته نیستان قلم | که چو شیر بیشه آید در نظر شیر علم

ایضاً

ز نیلی دست خوبرنگی که صافیش به چشم | بود ما را غبار آلوده میل سرمه در چشم

ایضاً

پس از کشتن وجود بی‌نشان آتش دل افروزم | بود در روز قیامت تا جهان حیران پیروزم

ایضاً

نماید و آتش تنگی بی تو روی باغ در چشم | نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشم

ایضاً

در پیری انتخاب گشت سست باب چشم | عینک شد و کنون ورق انتخاب چشم

ایضاً

جمع کتاب ۱۲

ز رنج زندگانی دیده اند از بسکه بیتابم | بدار آرد گشته اند آخر طبیبان همچو سیمابم

ایضاً

یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم | سفر ملک عدم را ز خدا میخواهم

ایضاً

تکیه گوش چیا نه پنبه غفلت کردم | چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم

ایضاً

یای وحدت و نیز توصیفی ۱۲

شد دماغ چمن تازه ز تر طیبی ما گم | از ره عجز بادام بیا فروخت ... آنکم

ایضاً

مرا قطع است اسباب تعلق لیک آزادم | سر از پا نچیده‌ام چون سرو دامانی نمی‌گیرم

علاقه گرفتن ۱۲ — پای نگیرم ۱۲

ایضاً

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد بالش | تو گویی حلقهٔ دام است نقش مهر مکتوبم

ایضاً

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است | در سیه‌بختی شریک سرمه‌ها افتاده‌ایم

ایضاً

جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر شکر | تو حنا بستی و من دستی رنگین بستم

ایضاً

از سکوتم تا سخن نشود قابل نشستم | مانند خامه سر زیر گریبان می‌کشم

ایضاً

پیرایهٔ آستین زده‌ام بخیهٔ سکوت | انگشت گر زنند به لبم وا نمی‌شود

ایضاً

ز سستم که شد و آبله پای فغان را | این گریه شوقی که گره بسته بنگاه کیم

ایضاً

مرا از کس نبود چشم التفات غنی | ز پشت آینه پیداست صورت حالم

ایضاً

از کسی پنهان نسازیم راز خود چون شمع | هر چه در دل هست ما را بر زبان می‌آوریم

ایضاً

مرا چو آینه تاب فراق آن صنم نیست | به یک ره رنگ زرد رخم چون رفته است

ایضاً

نگه در وحدت جمعیت نسخه خوانا گر نبوسید | که نسیم دوات و خامه کاغذ نیز

مراد کتاب ۱۲

ایضاً

جان بلب از ضعف نتواند رسید | بس بی تو [illegible] زنده ایم

ایضاً

کرد گل سوز درونم چو سپند آخر کار | گشت فریاد بلندی نفس سوخته ام

ایضاً

ندارد تا بر این دستم که پای نازکت گیرم | ز پا می افتم از شوق و سر راه تو می گیرم

ایضاً

سپر انداخته پیش لب لعل تو نگین | تا برین حرف بمهر همه محضر داریم

ایضاً

چراغ مجلسم بنمود مرا با سبب جدل کس | اگر در پیش من بنهم همه خاموش میگیرم

ایضاً

موج فنا نداد نجاتم ز قید عشق | مژگان چشم دام بود خار ماهیم

ایضاً

نقش کنند ز اشک ندامت نگشت حجر | گردم سفید چشم و سیاه است نامه ام

ایضاً

مگذر ز خار مغیلان تغافلی دیداست | که چشم آبله پا پر آب می بینم

ایضاً

ز دوست نا شسته چو مردم دیده | گرچه از خانه بر نخسته ایم

ایضاً

طلب از من چه کنی دیوان را | که بیاضی است همه اشعارم

ایضاً

نماند از ضعف تن آخر بجز نقش پای زمین باقی	نگینی می نماید گر نهند آیینه در پیشم
ایضاً	
بس که تنها آشنا نیست چون شبنم ترحم بر آبله	رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام
ایضاً	
گیسوی تو بر سر کشتند میل پستی	افکنده بر سر سایه اگر بخت سیاهم
ایضاً	
تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز	چون آب یکی هیچ حباب است مرادم
ایضاً	
هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر	مشق کنه هنوز چو اطفال میکنم
ایضاً	
ندارم طالع آزادی از بند قفس هرگز	فتند در قید بالش گر بپرد از بالم
ایضاً	
بجا شد دیوانگی چون بر قد خود دوختم	بخیه ها از خار پا بر دامن صحرا زدم
ایضاً	
در راه شوق خواهم چون تیر پر برآرم	تا کی نشسته در قدم همچون کمان بدوشم
ایضاً	
داغ افلاس چو ماه به دارم	مشتلق وا شنید که صاحب درم
ایضاً	
دیوار و در شکسته بود خانه مرا	ز آتش مگر ز رنگ برج خویش بخیه زنم
ایضاً	
زهر دم آنچه گر گیرم زود بیرون دهم	بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

ایضاً

آب و رنگ باغ عالم عاقبت گل می‌کند ‌‌ بی‌نیازیست جوهر چون برگ حنا افتاده‌ام

ایضاً

چون میوه‌ام در باغ بی‌بهره از تماشا ‌‌ فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدم

ایضاً

هر سینه که بر سر داغم نهد طبیبا ‌‌ پروانه‌وار فتیلهٔ داغ دگر کشم

ایضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی‌روم ‌‌ لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کشم

ایضاً

ماندم برون ز مجلس یاران و آشنا ‌‌ آستر چه خلعت بر در بیگانگی زدم

ایضاً

دهشت دهم که کلم سخن از عدم برآرد ‌‌ چون تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

ایضاً

ز پیری ریخت دندانم ندادم تن به دحق ‌‌ بیاری آفرین هیچ چون اطفال الم کردم

ایضاً

گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه ‌‌ سعی سالگره فهمیدم

ایضاً

فرح‌بخش هست می خنده‌ای که با ساغر گرفته‌ام ‌‌ لب را ز خنده وا دارد باز چون نرگس سر افکنده‌ام

ایضاً

چنان در دام عشق او در پریدن بال سیدام ‌‌ که رنگی گر ز رخسارم پرد محبوب می‌گردم

ردیف نون

ای شرمنده ...

خلوتی در انجمن دارم که چون مو در میان / در میانم لیک از من کس نمی‌یابد نشان

بسکه بی‌برگی کسادی نیست بازار دکان / سینه‌ها از شیشهٔ ساعت دکان باشد نشان

گر سخن از خود نداری به که بربندی زبان / تا بکی چون خامه رانی حرف مردم بر زبان

جای هیچ و چون مهرهٔ شطرنج خالی میکنم / دشمن ما می‌شود در خانهٔ ما میهمان

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید / میکند غربت مرد را پیوسته سیه دارد جوان

سنبل زلف تو آخر جدا از شانه گرد / شانه میگوید بگوشم این سخن با صد زبان

میکند بیداد تنها از بینوایان آسمان / در بغل هرگز نگیرد تیر بی‌پر را کمان

جستجو از بهر روزی ... / زین خیالات آسیا انگشت دارد در دهان

آبروی خویشتن ... دونان هر زمان / چون شمع خیره چون آتش بجوی آب ریختن

سوی ما باشد نگاهش گرچه یار از سر گذشت / تیر از سوفار دارد چشم دارد بر کمان

کامیاب از جام وصلت غیر ... / آب میگردد ز مهر او در دیده‌اش در دل

جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را / گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان

دشمنش تا زود از جان بگذرد دوری کشید / بست پرش بال بر دوش آنکه ... کمان

با سبکساران عشقی پیوسته همراهی گزین / ره بساحل می‌برد کشتی بزور بادبان

گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن / در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن

کی زند پهلو بمجنون کوه کن در خاک جنون / سنگ طفلان شد مرا چون استخوان در پیرهن

از تغافل حرف ما نشنیده باشد سالها / یار را انگشت در گوش است ما را در دهن

گر فلک کار ترا برهم زند از جا مرو / جامه را احتیاط ساز و قطع مرد فن

در محبت عشقبازان میشکند ... / سنگ طفلان بهر مجنون تعزیت ...

خاک بیزی تا بکی چون شیشهٔ ساعت عمر / نقد اوقاتی که گم شد باز نتوان یافتن

الیضاً

گشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن
کجا ناخن تواند شیر از انگشت وا کردن

توانگر را نزیبد لب بخواهش آشنا کردن
که بی دست تهی زیبا باشد دعا کردن

به استغنا گذشتن از جهان آسان نمی‌باشد
بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن

غریبی بر بساط دهر چون مهره شطرنج
برای خانه تا کی جنگ با همسایه‌ها کردن

اگر باشد سخی چون کلید هم خانه از آهن
شود دشوار اگر خواهی دری یک لحظه وا کردن

شد سواره هر که از دستم کشید آن نازنین
رفتم از خود و بعد از این در دست من دامان زمین

رفتی و شد در هوای نقش پای نازنین
هر دم از چشم شبتابان ز سر خاکسترنشین

با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض بهام تو
موم در زنجیر خیالی است از نقش نگین

می‌شود چون دانه آخر سبز در تاریخ جهان
نیست ممکن گر آسمان ز حرف [illegible] زیرین

زخم دندان بس که خورد از دست لعل لب
پشت دستم را کسی نشناسد از روی نگین

هر شبم چون آشیان یک مشت خاشاک [illegible]
دانه‌ای بود در جیب تخم مرغ دانه چین

می‌شکنم هر گاه از جانان نگاهی التماس
می‌نهد بر دیده انگشت التفاتش را به عین

اعتبار است فطرت پاک و ساعت [illegible]
گرد آخر خط نشین ورد بکه بالانشین

الیضاً

هرگز شکفتگی نکند رو بسوی من
زرد روی همچو جام زر شده می زرد روی من

چون شمع کس نکرد سر گشم ز دیده پاک
هر قطره شد ز اشک آبله شد بر روی من

از دیده رفت تا قطره در آب دیده‌ام
وقت است تا که فتنه در آید ز جوی من

تا از نفس رشته گوهر نشان دهم
از بس گره گشت گره در گلوی من

چون تندی شراب که گردد ز آب کم
می بر دو عتاب لب تند خوی من

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف و صوت	باشد چو خامه گریه من گفتگوی من
گریه تو دل بسی چمن میکشد مرا	داغی کند نگه در حیرت بروی من

ایضا

بسکه میشد بیاد آن سرو چمن آیین من	شد پیاده از چه بیاقت امان چمن آیین ما
دامن شادی بگیرم در بدست	خنده بر لب شد و چمن چمن آیین ما
پیچ و تاب ما چه بیند میکند پهلو تهی	هر که با ما عشق و پهلو نشین چون آیین ما
منکر شکر سیاب از دست بوس او شدم	کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آیین ما
تا جدا از گوشه دامان یار افتاده ام	دست من بیکار شد و آستین چون آیین ما
عاقبت چه شد ز رقیب داغ از ادا	گرچه خالی بود دستم پیش آستین آن

ایضا

شب که اختر شمرد تا سحر دیدهٔ من	کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من
شکر ضعف بصر یافت مگر بسر او	گر ز عینک بکف آورد بسر دیدهٔ من
هر ده هر لحظه بهم چون هردم	در فراق تو زند دست بسر دیدهٔ من
بسکه بی یاد بناگوش تو بگریسته ام	خشک گردید چو سوراخ گهر دیدهٔ من
نیست در خواب خوش هستی غفلت شب	از مژه یافت اگر بالش پر دیدهٔ من
تا نگه را به نگاه تو نشاید پیوند	کرد از هر دو جهان قطع نظر دیدهٔ من

ایضا

چون شمع رسد گر سرکشی بریدن	هرگز نه دهد تن بتواضع ز خمیدن
بلبل ادب باش که افشاندن بال است	رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن
بیتابی شوقم ز جدا او شود افزون	چشمم ز نگه کاه دهد او به دیدن
شد بسته به پستان صدف شیر گهر	طفل هوس من نه دهد تن به مکیدن

ایضاً

شهرت شده از خامه‌ام بهر سخن سن | باشد ز سیاهی گل شب سخن سن
بیند که به تسخیر جهان چشم گشاید | دارد ز قلم قوت بازو سخن سن
از ضعف اگر پیر شده بود طبع روانم | رو ساز زدانش به زانو سخن سن
تا طرح مراد در نظر آن چنین بیت | بگذشت از آن مصرع ابرو سخن سن

ایضاً

از تنگی زمانه لب شکوه وا مکن | بر سنگ اگرچه سایه فکنی صدا مکن
آخر ز دستگیر بجائی نمی‌رسی | چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
بگشا به بزم بوالهوسان بند جامه را | بر خود زبان طعنه اغیار وا مکن
شعرست پیچ دل نزند ناخن ای غنی | بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

ایضاً

عاجز شدست دستم از بیش و کم گرفتن | تیر ستم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن
از بس وی بازوی من از زور دستگیران | ساغر نمی‌توانم از دست هم گرفتن
از ضعف هست با من گیرائی زبان نیست | آخر چه سان توانم راه عدم گرفتن
باشند خاکساران از سیر باغ فارغ | بر سبزه کی توانند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن | ز روزن تا در آید آفتاب هم می بساغر کن
گل بیچاره گلزار خموشی چند لب دارد | زبان گفتگو را همچنان فرمان به سر کن
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی | قلندر باش و از خوابی کشتی شو بر بن
غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن | برون آ و رو شیرین ز خاک و صرف ساغر کن

ایضاً

تیار دمساز از همیان چو مرغ بیضه بیرون ... ازین غافل که آرد زر ز شوق تیغ پر بیرون
پر پیازیا توفت بسکه رنگ از چهرهٔ خونم ... سفید آید چو ماهی از دهن شمشیر بیرون
بسر بردم غنی هرچند عمر خود به مکتبها ... نیاوردم ز خط سر نوشت خویش سر بیرون

ایضاً

ورزبین طرح از ما سبز گردد کم سخن ... حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا داری سیر ... تشنگی زایل نگردد هرگز از آب دهن
جاده سازان هم ز درد خود غنی بیچاره اند ... کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

ایضاً

زخم سوزن مراد سوراخ او ۱۲

در جنون بیهوده گردی نبود پیشهٔ من ... تیشه تیغ و تخم و زنجیر ابود در ریشهٔ من
بسکه دارد سر پیوند نجمهای شراب ... ریشه چون سرو دواند بزمین شیشهٔ من
خسته از ناخن بیداد فسانم جگری ... خون لعل از شرر خارا نکند تیشهٔ من

ایضاً

ای زخمی ۱۲

باسر برهنگان جهان تا نشسته ام ... افگنده ام کلاه ز شادی بر آسمان
مردم حنا ز بسکه شب عید بسته اند ... ماه نو است ناخن بی رنگ در جهان
یک شبکی در میان نزاد پا ایستاده است ... کی می‌رسد بچشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

ای مقدار یک میل ۱۲

بصیاد از پر خود نامه خواهم فرستادن ... ازین ره بشنوان خود را بصیاد تیر افتادن
چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد ... بیاد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن
چو مرغان جمع در شش حیثیان غنی زیباست ... زهستی برنه نیمانه بالای هم افتادن

ایضاً

ای بالای یکدیگر ۱۲

در چشم اهل بینش آخر سبک در آئی ... گر چون حباب خواهی بر روی آب رفتن

جای که باده باشد کو محتسب نیاید	شبنم گذر انداز چه بیم به روی آب رفتن
جای که نفع بود اندیشهٔ ضرر نیست	کی از شراب باشد بیم در آب رفتن

یعنی خوف غرق شدن در شراب نمی باشد ۱۲

ایضاً

چو بزم افروز صنع خویش گردد قدر [illegible] چون	چراغ برق را در باده باران می کند روشن
ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را	چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
به راه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک	که موسی بی عصا این راه نتوانست طی کردن

ایضاً

همواره گرد از فقر هر جا درست خویش	نقش حصیر باشد بهتر ز موج سنجابان
دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم	من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
گشتیم زنده در گور از بس درین غم آباد	کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

ایضاً

گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن	بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان فصل	غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شدن

ایضاً

چو سرمه دان که گذارند میل در دهنش	سپهر سرمه مرا داد بیشتر به زبان
ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من	چو میوه که بماند به زیر برگ نهان

ایضاً

با دامن تر شدم به محشر	گفتند در آفتاب بنشین
در دیدهٔ من نهان زمردم	ای راحت جان چو خواب بنشین

ایضاً

از دل خوش است در غم جانان گریستن	نتوان چو خامه از مژگان گریستن

کنایه بهر دو زبان قلم ۱۲

دامن تر دامن آب رسیده دیگر گناهگار یعنی آفتاب قیامت در حق عاصیان گرم تر خواهد بود و معنی بازگری او خواهند شد و نیز تری ۱۲

آب حیات پیش لبت خون مرده است ‌ ‌ ‌ باید بحال چشمهٔ حیوان گریستن

ایضاً

ای وزن ... ۱۲

چشمم هر گلشن که شد از سر مهر عرفان روشن ‌ ‌ ‌ آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر ‌ ‌ ‌ شیشه و کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

ایضاً

مراد طبیاره ... است ۱۲

گل بهار گلزار خموشی چیدنی دارد ‌ ‌ ‌ زبان را همچو نافرمان پس سر میتوان کردن
غنچی طرح سخن خود کن اگر سیل سخن داری ‌ ‌ ‌ چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

ایضاً

ای طرح دیگران ۱۲

بسان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دائم ‌ ‌ ‌ بدست دیگری باشد عنان اختیار من
چنان گردید دامنگیر گرد غربتم ظاهر ‌ ‌ ‌ که ریگ شیشهٔ ساعت بود خاک مزار من

ایضاً

بیا و قصد جان عاشقان کن ‌ ‌ ‌ کمان رانه کن و زه را کمان کن

ایضاً

کام مجو از فلک نیلگون ‌ ‌ ‌ مے ز خم نیل نیاید برون

ایضاً

نگیرد در حلاوت قند جای نغمهٔ شیرین ‌ ‌ ‌ که نی ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین

ایضاً

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون ‌ ‌ ‌ که باشد مصرع سرو سهی هر زمین موزون

ایضاً

حاجت بقید دیگر نبود برای مجنون ‌ ‌ ‌ گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

ایضاً

هر لحظه آستین بنهد از ناز بر جبین | دارد شکسته چین جبین را در آستین

ایضاً

سخن غافل و هشیار نباشد یکسان | نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

ایضاً

از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من | چون لاله داغ باشد مضمون نامه من

ایضاً

بوصف لب خوبان شد تمام آخر بیان من | کنون بیرون نمی آید بجز سوز از زبان من

ایضاً

ز پیری چنان گشته ام ناتوان | که دندان بجنبند جای زبان

ایضاً

مو گشت سفید و ریخت دندان | در صبح شود ستاره پنهان

کنایه بسپیدی مو ۱۲ کنایه بدندان ۱۲

ایضاً

چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان | کهنه قبای تن که هست پینه او ز استخوان

ایضاً

در صحبت از خرد بیگانه میباید شدن | هر کجا طفلی بود دیوانه میباید شدن

ایضاً

نه گل نه چمن نه بلبل است این | خاکستر و آتش گل است این

ایضاً

نماند هیچ دگر تیغ تو در تن | سرم بردار و منت نه بگردن

ای ممنون احسان کن ۱۲

ایضاً

خبر آمدن لشکر خارست بدست | چشمه آبله گر دست دهد برپا کن

ای حاصل شود ۱۲

دیوان غنی ۱۱۳

ایضاً

لاف موزونی زند مانند سرو | هر که خواند صفحهٔ از بوستان

ایضاً

فانوس دار خانه ام از آفتاب تهی ست | روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من

ایضاً

همچو سقف خانهٔ فانوس از دود چراغ | آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن

ایضاً

بو صفت کاکل و زلف بتان گرفتاریم | چه دامها که نهان است در زمین سخن

ایضاً

بهر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد | همچو رحم صد حسرت از پیری دندان سخن

ایضاً

حرص گر نماند شمع و خلوت گزینی مشکل است | تشنه چون گردد زبان از کام می آید برون

ایضاً

ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی باشد | بپوشان چشم خود از عیب جویی را عیب بینی

ایضاً

این جهان گذران جای فراغت نبود | خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد | لب بستن است اکنون مضمون تازه بستن

ایضاً

ای خاموشی ۱۲

ممنون همتی ست کوته خویشم که پیش کس | بیرون نکرده سر ز گریبان آستین

ایضاً

پیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت	چو دید فوج سیاهی لشکر از مژگان
ایضاً	
باکه نسبتم نقی در سبکی خویش را	سایه من پس نبود سنگ ترازوی من
ایضاً	
چشم مدد از کسی نبود چون صدف مرا	فیضی مگر ز عالم بالا رسد به من
ایضاً	یای وحدت ۱۲
ز خوی نرم خود وم در شکنج سخت دلان	بسان موم که جایش بود بزیر نگین

ردیف واو

خواهی دلت گشاده شود در سکوت کوش	غیر از دهن دگر چه گشاید ز گفتگو
سیدا نبود صورت شیرین ز بیستون	خار از سخت جانی فرهاد ساخت رو
ایضاً	
رفت وکسی ندید از نقش قدم بپیچ	رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او
ایضاً	
گه نظر بغیر دارد گه بما چشم او	بسکه بیمار است می افتد بهر جا چشم او

ردیف های هوز

ایهام افتادن ظاهر ۱۲

سیلی نخوری تا نکنی اهل زمانه	چون مهره شطرنج مرو خانه بخانه
هر چند تغافل کند این مشو از چشم	پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه
از توشه ره بگذر و سرگرم سفر باش	چون مور بنه بر سر پاکنده زوانه
از رشک کند باد صبا بسر خود خاک	در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه
شمشاد کند شانه بردن از بغل خویش	تا دست بزلف تو رساند به بهانه
ایضاً	

بیشتر از چوب شمشاد هم شانه میسازند ۱۲

باخط سبز آخر نقش لبش نشست   هرچند جامی می نیست در شیشه شکسته
چین به رخش چو افتاد نگم به پا زده   مشکل که رام گردد مرغ زدام جسته

کنایه با هم ۱۲   **ایضاً**   کنایه برنگ ۱۲

بسکه چیده در گلویم بیتو هر شب دو داه   شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه
غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره   هرکرا مغز نیست در سر نیست تمکین کلاه

ایضاً

خوشا روزیکه اسباب طرب بینیم آماده   نباشد چیز که در بی ساز ظرفی از تقاضای باده

ای سرود و خوشی ۱۲   **ایضاً**   بای تنکیر ۱۲

تکمه بود که سر از جیب برون آورده   جامه ات گوی زبیراهن یوسف برده

مضمون این بیت بالا گذشت ۱۲   **ایضاً**

داغم از چرخ که چون نامهٔ ارباب گناه   روی ما را بگناه دگران کرد سیاه

ایضاً

نبود بلند و پستی در شعر موشکافان   یکدست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یای تحتانی

بگلشن بی تو ابر دیدهٔ ما ریخت بارانی   اگر گردید آتشبان عندلیبان چشم گریانی
شود در کنج فقر از خنه های بوریا روشن   که در دو خاکساران را نباشد هیچ دربانی
بیاد دیده اهم نشین اگر آبی روان خواهی   که از چشم ترم جوئیست هر چاک گریبانی
چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشم   فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی
فشاندم جا بکیسا ناخن مشکن بند در جامی   زدم چون شانه آخر دست در زلف پریشانی
دلم چون گرد باد از کوچه گردیها بتنگ آمد   بر قفس آیم چو پا کم رخصت سیر بیابانی
بچشمی در فصل گل تا کی بکنج خانه بنشینی   سری چون غنچه بالا کن ز دیوار گلستانی

	ایضاً	۱۳۱۴ ۱۲ ۱۳

گر سوده جبین خویش بر خاک ره کوی	که از پیشانی منه نیست پیدا غیر ابروی
ترا یادی نیاید بیا از خشک و تر بوی	که می بینیم چون کشتی تهی از آب هر جوی
اگر خواهد بیا سنجید مجنون را جنون روزی	که از زنجیر می بینیم در دستش ترازوی
کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی	که گرداند مرا هر لحظه پهلو به پهلوی
نمی بینم نهالی سایه افکن بر سر مجنون	مگر گاهی که بنشیند بزیر شاخ آهوی

مخفی دیوانه عشقم ندارم هیچ سامانی
نگه میدارم از سرمایه دنیا همین موی

ایهام لفظا شاخ ظاهر ۱۲

یار رد چشم من و روشن از او انجمنی	او چو شمعست درین مجلس و من چو لگنی
بود سرمایه من جامه و جانی آخر	جان گرو جامه گرو کرده گرفتم کفنی
چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند	که بلطف سخنم نیست کسی را سخنی
بسکه در دور جمال همه من گشت سبک	یوسف مصر در آمد بنظر پیرهنی

سنگ در کوچه و بازار کی گردد مخفی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از خار گرد امن صحرا خالی	که نگردید دل آبله پا جا خالی
غربت شاه و گدا زیر زمین یکسانست	میکنند خاک برای همه کس جا خالی
چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت	بهر کس جا نکند صورت دنیا خالی
شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی	شد میان من و پیراهن من جا خالی
از غم آباد جهان نیست بهم عیش ام	گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

ایضاً

هر گاه چو سوزن بنهم رو ببراهی	می اشکنم طالع برگشته بچاهی

پروانه ز ظلمت نسپرد راه بمقصود | آن کیست که شمعی بنهد بر سر راهی
بی مهر رخت بسکه باشکم سروکارست | شد مردمک دیده من ابر سیاهی

ایضاً

یکبار سر شک کردم دنبال بخت راهی | گر چشم من ربوده هم خواب هم سیاهی
یک تن دوین زمانه بی داغ ماتمی نیست | کردیم سیر عالم از ماه تا بماهی
ایمن مشو ز دشمن شد گر چه با تو همرنگ | آتش که خصم گاهست دارد لباس کاهی

ایضاً

پریشان عالم افتادست و ریا بی تغافل چیست | توان گاهی فرستادن بدستش لعنه پیغامی
بگوشم این صدا از قمری تسبیح می آید | که صد دل مضطرب گردد چو یکدل یابد آرامی
شد هم از اختلاط زلف او مشهور در عالم | برآورد نگم آخر از سیاهی چون نگین نامی

ایضاً

از ... نرگس ... | غنچه کو که توان دید درو بوی ولی
نیست ... | سینه چاکی که درو دید توان روی ولی

ایضاً

ای تو ... ۱۲

ایضاً

سالکان ... | بی زور کمان ره نبرد تیر بجایی

ایضاً

چشم خود را تا بکی ... | از طمع چون آسیا نان بر سر نان می

ایضاً

از ... چشمی ... آن آهوی وحشی | بی کور کستان سیر ... آن آهوی وحشی

ایضاً

واقع شده ... دنیا بانگی | خوابیده و خورش ... چشم بود یکی

ایضاً

در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری ... نبود ستاره‌ها را در آفتاب نوری

ایضاً

دو چشم از بسکه چشم خویش را بر جام می ... می نماید در نظر چون کاسهٔ سر جام می

ایضاً

تا زد آیینه دم از عشق تو مردم اشک را ... ضعف نگذاشت که از سینه بر آرم نفسی

ایضاً

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت ... هر کس که تن نداد با ظهار زندگی

ایضاً

از بس لباس خود در این شراب کردم ... چون شیشه نیست ما را جز دست و آستینی

ایضاً

یوسف رخ در آید شاید بدیدهٔ من ... مانند چاه کنعان دارم سیاه چشمی

ایضاً

در فکر آشنائی اهل سخن مباش ... باید که خویش را به سخن آشنا کنی

ایضاً

نداهم تو در رعشهٔ پیری دل غافل ... شد زلزله برخیز و ازین خانه برون آی

ایضاً

خوش آن زمانی طبیعت که چون کند پرواز ... برده به مغز سخن پی ز استخوان بسنگی

ایضاً

ای دلبر از تغافل تو بیدلیم ما ... گر دل بجانی دهی از جا چه می برسی

ایضاً

ایضاً

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان | گریه شمع شبی خنده صبح ست دمی

ایضاً

یای وحدت ۱۲

دیده در رخسار خوبان و خط خوش دو است | کاش هر مژگان من چشمی چو سوزن داشتی

ایضاً

یای وحدت ۱۲

دیوار و در خانهٔ ما گرچه زهم ریخت | سد شکر که خانهٔ ما نیست غباری

ایضاً

پروانهٔ عیش پر زده بر گرد رخ شمع | در بزمش رخصت شمع بود پر زده رو

ایضاً

در پر زده تجنیس ۱۲

عیبی ست نمایان سخن حق نشنیدن | در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

ایضاً

هر ساغری که بود پیاپی شد و هنوز | گوید حباب باده که خالیست جای می

ایضاً

ای سرکشی ۱۲ | ای عاجزی کنی ۱۲

تیماست خوی آتشی و لاو باد پیما | تو ابن بوترابی باید که خاک باشی

ایضاً

چنان نام من بود شناسیست در سینه | که نقش نگین در میان سیاهی

ایضاً

نقشی ز مصدر نشینی گزشتم و شادم | که هر کجا که بودم هست جای من خالی

رباعیات

چون نیست درافتادگیم کس ز اشکم | هر خاک سر هم از چه رود گم هر یک
دعوای برابری ندارد هم کس | با خاک چرا برابرم کرد فلک

وله

دیوان غنی ۱۱۹

کو بخت که از هوش شد ایم بیرون / از خود رفته و عالم آیم بسر
چون نرگس می پرست خوبان بچمن / در سایه برگ بید خوابم ببرد

مراد شراب ۱۲ ای خواب ۱۲

ولہ

هوش است که سرمایهٔ صد درد سر است / فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد / هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

ولہ

پیوسته بکنج انزوا در سفرم / با آنکه نشسته ام از پا در سفرم
هر چند مسافتم بود یک کف دست / عمریست که همچو آسیا در سفرم

ولہ

هر کس که بکنج انزوا بنشیند / ای بهر نگین چو نقشش بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست / نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

ولہ

تا عشق هر البته سازد فلک / برداشت ز روی خویش پرده مه
شد حسن تو از بخت سیاه روشن / همسر ز خورشید بود سایهٔ حجاب

ولہ

بر غمزدگان اهل جهان می خندند / از جوش فرح بصد دهان می خندند
در بزم طرب بسان مینای شراب / ما گریه کنیم دیگران می خندند

ولہ

ما چرخ فلک چو آسیا سست کرد / چون نیست ندارم غذا خود چه خورد
با کاسه نداریم که در یوزه کنیم / در یوزه برای کاسه باید کرد

ولہ

دیوان غنی ۱۲۰

ضعف تو بدل شکست پیکان ما را ‏— صد کوه الم نهاده بر جان ما را
هرگز نشنیده ام که مو درد کند ‏— در دیدن کمر تو ساخت حیران ما را

(با وجودیکه باریک مثل موست ۱۲)

وله

مستان همه خفته اند در سایهٔ تاک ‏— از گرمی خورشید قیامت بیباک
دنیا گویند مزرع آخرت ست ‏— ای شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاک

وله

امشب که ز ناز و عشوه آن لعبت چین ‏— چون مهر جهانتاب شده پرده نشین
تا وقت سحر بهر فراغت ای شمع ‏— آهم بفلک رسید و اشکم بزمین

(کنایه بدود شمع که بفلک میرود ۱۲) **وله** (...)

گردست هوای هند دلگیر مرا ‏— ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب ‏— از صبح وطن بده طباشیر مرا

وله (مسافرت ۱۲)

در گوشهٔ بی تعلق جای دل ست ‏— وارسته همیشه در تماشای دل ست
کشتی چو قلندران بپهلو بند ‏— آنرا که هوای سیر دریای دل ست

وله

آن کس که نه در دو در قناعت پهلو ‏— پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
چون رشتهٔ شمع سوزد از آتش حرص ‏— در قسمت اگر فرو رود تا بگلو

وله

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما ‏— از گرد امل تهی ست ویرانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب ست ‏— امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

وله

از بسکه گلی نبود در گلشن ما
(یعنی تنگیم ۱۲)
از چشم بد برق شتیم که سوخت
خارستی نز دست نرفت از دامن ما
مانند سپند دانه در خرمن ما

وله
(ای ربالی بنیاتم ۱۲)

برخیز غنی هوای فروردین است
فصلی ست که آشیان مرغان چمن است
می نوش که وقت باده خوردن است
از کثرت گل چون سبد گلچین است

وله

طامع که به ملک حرص گردد راهی
قارون تهی خاک شد از طول امل
در هستی عجبت نیکند کوتاهی
تا بر دارد درم ز پشت ماهی

وله

در باغ جهان چو تخم سبزی کاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن
خارست که بر سر راه تماشا نگذاشت
از روزن چشم خویش کاغذ برداشت

وله

هر چند شود دلت ز خاموشی خون
آنرا که بود مغز خرد خاموش است
زنهار مگو هیچ سخن راز درون
از کاسه سر نیاید آواز برون

وله
(ای هر که حاقل ۱۲)

در عشق تو تا ضعف دلم بر دی نمود
نتوان نفس گم شده را پیدا کرد
از چهره من چه دیده رنگ بهبود
افروختن چراغ آیینه چه سود

وله

ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین
از روی سیهی پاک نگردی هرگز
نقش گشته از لوح جبین تو جبین
تا سر ننهی بسجده مانند نگین

وله
(ای نشدی ۱۲)

تا غنچه شد از نسیم دهانت آگاه		گردید زبان گفتگویش کوتاه
زد لاف ز همسری بگی لعل نگین		آخر بدروغ روی خود کرد سیاه
	وله	
خورشید رخ یار مرا منظور است		نم نیست گر از دیده سیاهی دور است
چون ماه بود چه عکس مردم عالم		تا نیست سفید چشم من بی نور است
	وله	
هر چند که از مدرسه راهی نشدم		آگاه زیک حرف کتابی نشدم
موی سیهم سفید گردید ز سن		واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم
	وله	
گر فیل شود پای ستم بر سر مور		غافل مشو از تو همسر تیغ بر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک		تا گشته عیان سیاهی لشکر مور
	وله	
در فصل بهار پا ناتوان شد		هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک		سیراب ز موج بوریا نتوان شد
	وله	
تا فصل بهار رو به گلشن آورد		هنگامه افسرده دلی بر هم خورد
از حسرت عشق و شوخی حسن باغ		بلبل به شد گل به قفس یاد کرد
	وله	
بی فهم اگر چشم بدوزد به کتاب		نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کند در سخن بی مغز انسان		غواصی بحر نیست مقدور حباب
	وله	

سیلی است ز شوق کلبه‌ام گرم شتاب
آرام مباد داده این خانه خراب
تا بر لب کشتیم زند بوسه حباب
شد گردهٔ آب در دهان گرداب

وله

ای صاحب هوش عیب کس نوش مپوش
بیهوشی مردم نبود جنس بهوش
بینی ز کسی اگر بدی یا شنوی
در پردهٔ چشم و پردهٔ گوش بپوش

وله — در لفظ پرده صنعت ایهام ۱۲

ای پرده جمال تو ز خورشید کلاه
رخسار ترا آتش نه ده در خرمن ماه
از خجلت روی آتشینت یوسف
تا آب نشد برون نیامد از چاه

وله — ای شرمنده گشت ۱۲

ای شیفته زینت و پیرایهٔ خویش
تا چند بلند میکنی پایهٔ خویش
نفعی نتوان برد ز سرمایهٔ خویش
آسوده کسی نبوده در سایهٔ خویش

وله

چون در غم خورشید رخان برخیزد
هر کس شنود از دل و جان برخیزد
بر تربت او ز دیده می ریزم آب
شاید که ازین خواب گران برخیزد

وله

زد غنچهٔ لب بسته دلم را بر دست
شادم که دل مرا بدست آورد است
اسباب جمال هر چه باید دارد
چیزی که نگار من ندارد دست است

وله

سرمایهٔ من در آستین دست تهی است
پیرایهٔ دولتم نگین دست تهی است
اهل زر و سیم تنگدستند غنی
دستی که فراخ است همین دست تهی است

وله — ای لب یار ۱۲

۱۲۵ نسخه دیوان

ای پرده فروده بر پنهان رندان را — از سیر خوری کرده گله بر جان را
تا نیست چو هیچ استشهای صادق — زنهار که در پیش نگیری جان را

ای برکشاده زبان ۱۲

ولہ

کنایه از آفتاب ۱۲

صد شکر که از حرص و هوا وارستم — چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون شکل ورم بود ز ناخن پیدا — نه دو پشت بنده بی نیازی دستم

ولہ

هر کس که بخویشتن گمانی دارد — چون در نگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم — هر میوه که دیدم استخوانی دارد

ای عمر دراز ۱۲

ولہ

ای نشنیدم ۱۲

هر چند که بر گرد جهان برگردیدم — از کس سخن ملایمی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک آیین — از بس که ز خلق سخت رویی دیدم

ای نرم ۱۲

ولہ

ای بیمروتی و بی رحمی ۱۲

چون بی‌خبران بی‌خبر از کار مباش — سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی — چون طفل سرشک مردم آزار مباش

ولہ

ای [illegible] ۱۲

آنرا که نباشد بکفت از رزق برات — کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر [illegible] نصیبش نبود — هرچند حباب سر زند از آب حیات

ولہ

ای سر برآورده ۱۲

آنرا که بود در همه فن دست تمام — باشد نه برد نصیب تمیزی ایام
طفلی که ز بوستان بخواند درسی — چون سرو برآورد ز [illegible] نام

ای استعداد ۱۲

ولہ

چو بیند دوای درد از من دگران
آری نبود شکست بازار درست

لیکن المِ من نه پذیرد درمان
هرچند که پر ز مومیائی ست کان

وله

جان رفت ز رفتن در رجانگاه هنوز
با گرچه رسیدیم بمنزل اما

دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
آسایش منزل ست در راه هنوز

وله

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب
از سوختن امین نه نشیند هرچند

کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب
در پای چنار باغبان ریزد آب

وله

ای یافته در ذکر خفی دام هوس
خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب

مرغ نفست گشته گرفتار قفس
در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

وله

ای از غم نور دیده چشمت نمناک
در ماتم فرزند مریز اشک بخاک

یعقوب صفت جانه صبرت صد چاک
صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

وله

ای دل نخوری فریب ارباب غنا
هرچند که آستین نماید فانوس

غافل نشوی ز دشمن دست نما
در کشتن شمع باشدش دست رسا

وله

کی سیر ز انعام شود دست گدا
آنرا که کند چشم بریدن بتیابا

جز فقر ندارد مرض حرص دوا
خوشتر بر کاهی بود از بال هما

وله

بازار ملمع پوشی ارباب ریا — گرم ست که امروز نباشد فردا
خواهد که ز بوریا بدعوی برخاست — چون شعلهٔ خس و دود نشیند از پا

ولہ

از خلق بگوشه نشستم پنهان — میگردد ازین ره سخنم گرد جهان
ترسم که دگر شود سخن جای نشین — از خانه برون آیدم اگر همچو زبان

ولہ

ای در طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین و معنی دریاب
هرچند عقیق ست با آتش همرنگ — دارد به لب [ای ظاهر بین] تشنه خاصیت آب

ولہ

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب — پستان بلب ماست حباب می ناب
ما را نبود بغیر می نوشی خواب — گهوارهٔ ماست کشتی عالم آب

ولہ

هر مرد که باز نان بخواهش بنشست — بر عارض خویش غازهٔ خواری بست
بنگر بهر انگشت که در پنجه دست — نسبت بهر انگشت فروتر شیست

ولہ

چون قفل اگر گرهٔ تنگی گیری پیش — آخر دولت ز تیغ جفا گردد ریش
دادند چه صورت کلید ابرو را — پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

ولہ

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم — از گریه تپ گداخت جسم نزارم
جز نام نشان نماند از پهلوی من — اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

ولہ

[illegible]

۱۲۸

ز آن دم که فتاد از نظرم دور آن ماه — گم کرده ره چشم ترم طفل نگاه
از بسکه گریستم به شبهای فراق — گردید سواد دیده ام آب سیاه

وله

انگشت به شمع داغ من سیهی — قالب کنم از شبهه فانوس سیهی
شب تا خوشم از روزن هوش گذرد — انیست مگر حقیقت روز سیهی

وله

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق — هر گه نشد به سپهر آزار به خلق
در باغ جهان نهال جود یکه ز فیض — هر روزه دوباره میدهی بار بخلق

وله

هر کس که شود از پی پناه آورده — از ربط مخالفش تهی کن پهلو
فانوس ندارد آستین در جامه — تا شمع زدست وست در دامن او

وله

ای مفلس و محتاج ست ۱۲ — مخالف ربط شمع باعتبار حرف ظاهر ۱۲

از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم — چون کاغذ پیچیده بکش سر در هم
زنهار مشو از دو زبانان ایمن — غافل در سیم باشد از تیغ دو دم

وله

کردم هر چند جستجو در عالم — یاران موافق به جهان ندیدم کم
افسوس که همچو مهره های شطرنج — یک رنگ نبینند همنشینان با هم

وله

بد گرچه دمی چند به نیکان بنشست — سر رشته نیکیش نیفتاد بدست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر — هر چند که با آتش و آئینه نشست

وله

تجنیس زائد بکجرت و صنعت اشتقاق در لفظ باره و بار ظاهر ۱۲

جز زخم زبان ز آتش مستم چه رسد		هر کاسه سر بجز شکستم چه رسد
دل گفته به دستگیریش دوخته بود		ناخن ز تنگ گرفت تا به دستم چه رسد

وله

گر زینت شعر خود بپرسی از من		گویم سخنی با تو صریح ای کودن
بر هر ورقی که کرده مشق سخن		چون لوح زبان بشوی از آب دهن

وله

ادعاء کرده ۱۹ — باضافت بیانیه ۱۲

از اهل سخن کس ابلهانه رسد		در شعر با فصاحتی و نغز رسد
بر مصرع او بسکه بلند افتاده است		[illegible] که با مصرع دیگر نرسد

وله

الغرا که بود در سخن کشفش چه حسد		با صاف ضمیران شده دشمن ز حسد
گر دید که بیند شعرش بی‌تابی سخن		تا مشق [illegible] تا بشعرش [illegible]

وله

از روی شعر ۱۲

از بهره خویش گرچه ابر داری		هر گام از وفا نده پا برداری
در راه سلوک دستگیر تو شود		آنرا که ز خاک چون عصا برداری

وله

ای بسیار درد کار ۱۲

افسوس که رفت گشته عمر به شب		سر خوش نشده [illegible] از باده [illegible]
از بس سر تماشای جهان [illegible]		تا دیده گر دیدیم چشم [illegible] خواب

وله

از دم [illegible]

زمین کاغذ سبز و ادعشرت دادم		گل گل بشکفت خیال تا شادم
هنگامه به عمر از آن شکل [illegible]		بعد از عمری سبز [illegible] دیدم

وله

۱۳۹

دیوان

هر دل که بسختی ست بود ایمن سنگ | باشد گردون بسخت جانان در جنگ
هر کس که تواناست کشد رنج زیاد | نشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

ولہ

هر کس که هنر پسند زید در عالم | هست از هنر خویش ولش را صد غم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط | سے ساید دست از تأسف بر هم

ولہ

افتادم در پیش نه در دیه اعضا | گوشمالی کردی که بالد اعضای مرا
سے مالیدند تا مرا استادان | ای کاش که گوش میشدم سر تا پا

ولہ

ای داد ترا خدا سے بر حسن برات | لعل تو نکو تر بود از آب حیات
باشد کثرت به زر کمر های بتان | هر چند شناسه نبود در [illegible]

ولہ

امروز کرت آسمان طالع سیر است | در پرده روز دگر ز دشمنه و نیزه سنان است
غافل منشین ز انقلاب گردون | در پرده چو برگشت دگر پرده در است

ولہ

بر جستن و بجنگ خصم شمشیر به بند | بر تیر نظر بسان زه گیر به بند
در رزم نه اسباب فراغت بگذر | پیر نا بکش انه با کش و بر تیر به بند

ولہ

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید | مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
هر چند که عمری هوس و تیر داشت | گردانده ورق آینه چون خط تو دید

ولہ

افتاده ز دوران پریدن بادامش

دارم دردے که هست جانکاه مرا		باشد اسے کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلک این درد دلی		دایم تا مرگ هست همراه مرا
	وله	ای دشمن جانی ست ۱۲
چون نخل قد یار گل افشان گردد		مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم		خاک تن من سفال ریحان گردد
	وله	
ای جامه فقر زیب و پیرایه تو		وی شاه و گدا توانگر از مایه تو
در خاتم صنع سر زند نقش دو کون		تا صرف نشد سیاهی سایه تو
	وله	
تا دین تو واکرد براءت در خیر		بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه		کز پیرویت گذشته شد تابع غیر
	وله	
گلگون تو هست بسکه سرعت آئین		چون رنگ سبک می پرد از روی زمین
گر دید بلند آتش غیرت برق		زین باد که جسته است از دامن زین
		مراد است ...

دیوان غنی ۱۳۱

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و هجویات وغیره که سلسلهٔ مغفور شاگرد مصنف بسیر و بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیفش درج ساخته و درینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایهٔ تحریر میرسد تا کدام شعرا نیز اشعار مشهورهٔ مصنف باقی نماید والله اعلم

مطلع

داغ نتوان بر سر آن سبکر وسوختن | مجلس در باد نتواند چراغ افروختن

[مراد ... ۱۲] ایضاً [استعاره تیزروی ۱۲]

درین موسم ز بس گیج نیست آب | شد آتشخانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته بر دکان جوهری | می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

ایضاً [[illegible] ۱۲]

ز شوخی نشسته بر سر کوه [illegible] | کسی بر جانب [illegible] زبان [illegible]

ایضاً

سخن بند اندر [illegible] | در [illegible] چون قلم از [illegible] زبان [illegible]

کنایه از [illegible] ۱۲

دیوان ۱۳۲ صفحه

ولہ

حسنی که سفیدست ندارد مزه چندان / هر رنگ نمکی هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

ز نقد بی نیازی کیسه او آنچنان پر شد / که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمی‌گیرد

ایضاً مثنوی

مرا بر تن زبان گشت هر مو / شدم در وصف حجامی سخنگو

کلاه از نخوت شاهان ربوده / سران را زیر دست خود نموده

بود آیینه بسته چشم امید / ز پهلویش زده پهلو به خورشید

نشان داده ز خورشید آن پریرو / شده خط شعاع نشتر او

چو گردد نشترش از دور پیدا / پی تعظیم او خیزد رگ از جا

نیابد رگ الم زو یک سر مو / بود از مو سبکتر نشتر او

شده از سر تراشی سرور خلق / روان چون آب حکمش بر سر خلق

بسر تا کو نهد آب دیگر / که مو پیش سنان او شده تر

ز بس مقراض آن مه دلکش افتاد / دهد از چشم و ابروی بتان یاد

بود مقراض او دل بسته او / بود چشمش با مقراض ابرو

بفصادیش نقش خوش نشسته / بود کارش همیشه دست بسته

ز خونش شاخ را نا کرده گلگون / نشسته شاخ گل از رشک در خون

چه افسون میدهد آن فتنه انگیز / که شاخ گل از و گردیده گل ریز

پی شوقش مگر نوشید حجام / که نام شیشه کرد از بیخودی جام

چنان از آتش شوقست بیتاب / که هر شب میخورد چندین سبو آب

نموده جمع خاکستر به گلخن / کند آن ماه تا آیینه روشن

بجز قتلم نباشد مطلب او
ولی می آزماید تیغ بر مو

کشند تا باده خون من آن مست
کدوی بی نمکش پیوسته در دست

شدم در بحر خون از دست او غرق
تماشا کن که گشتم از کدو غرق

براه انتظار آن گل اندام
تهی کیسه برون آید ز حمام

ز مستی میکشد آن ماه پیکر
چو جام باده طاس آب بر سر

ندارم چشم من زین آرزو خواب
که باشد پیش او چون کاسه آب

بیا ای آفتاب عالم افروز
شب مائی تو شد از تیرگی روز

نهاد آئینه ام آن ماه در پیش
ولی آن دم که بیرون رفتم از خویش

ز دستم دور از ان افگند ناخن
که در جای بسازم گنبد ناخن

سبک برداشت آن مهر پرنور
تو گوئی سایه کرد از سر هم دور

بود تا مه چراغ بزم عالم
مبادا سایه او از سرم کم

تضمین

ای واسطه روشنی جهان ۱۲

چندی دیدم که مست از عشق بود
گفتمش زین جستجو چیست سود

در جوابم گفت آن زنار دار
نیست در دستم عنان اختیار

رشته در گردنم افگنده دوست
می برد هر جا که خاطر خواه اوست

قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دنیا این گلشن بپای
طالبا آن بلبل باغ النعیم

رفت و آخر خامه را از دست داد
بی عصا طی کرد این ره را کلیم

اشک حسرت همچون میریزد قلم
شد سخن از مردن طالب یتیم

هر دم از شورش دل اهل سخن
چون زبان خامه میگردد دو نیم

دوباره ۱۲

عمر با دریا و او زیر زمین — خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر — گشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی
طور معنی بود روشن از کلیم

ایضاً در وفات الهی شاعر

نیست دور از اثر صحبت او — که لب گور در آید به سخن
بر سر خاک وی ارباب زبان — جامه پوشیده سیه چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش طاهر
برد الهی ز جهان گوی سخن

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز فوت قدوهٔ امرا — به سپهر داغ شد نصیب سیاه
تا کند فتح ملک باقی را — رخت بیرون کشید زین خرگاه
دوربان آفتاب اوج کمال — مردمک شد ز گریه ابر سیاه
جسته از بسکه برق آه از دل — خرمن ماه ماند بی پرکاه
آنکه داغ اند ماه تا ماهی — همه آزاده دل گدا و شاه
شد نفس ناله در گلو ما را — هیچو نی زین مصیبت جانکاه

جست زین مصرع از زبان غنی
مرد اسلام خان والاجاه ۱۰۷۴

وله

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم — گر همی شمع ز فانوس نمی‌گردد کم
بسفر رفتی و از تیغ فراقت بیهم — زخم چندان بهم آمد که نیامد التیام

سیر این غمکده کردیم ز مه تا ماهی — هیچکس نیست که بیداغ بود در عالم

کف دریا نشود پنبه داغ ماهی — به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

نزد ارباب تواضع بتواضع تن ده — پیش محراب همان به که کنی خود را خم

هست رو پیش گل روی سبد باغ وجود — گرچه باشد ره پیشش غنچه گلزار عدم

میشود نال قلم سوخته چون رشته شمع — حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم

شرف ذات بتقلید نگردد حاصل — گاو خر را نکند خوردن گندم آدم

هرکه آیین قناعت بودش ملت و دین — لب شکند روزه اش از سنگ ببندد به شکم

همچو موی که شود پیشکش از نقش نگین — دیده چون زخم دلم چین بجبین زد مرهم

یاد آن بت کند و سر زند از شوق بسنگ — غلط است اینکه برد سجده برهمن بصنم

آب چون نیست گذارد دهن تشنه بتوق — دیده ام لخت جگر دارد اگر شد بی نم

حاصل دشمنی غیر تأسف نبود — آسیا بیسبب دست تأسف بر هم

قطع پا کرده ام از بهر فراغت اما — تشنه تر می برم آب خورش همچو قلم

دولت ظاهر و باطن شود از همی بال — ختم ریاست نه فلک طول کند خاتم جم

خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا — هر کس انگشت گذارد به دهن چون خاتم

وله

سفر سرها بخورد چون پا صحاک از جفا — تراشد خار را گر زبان آرند بیرون از قفا

گشت با خار مغیلان پای من با آشنا — کفش ابر خاک ره انداختم چون نقش پا

در پی مشکل کشایان هرزه گردیدن چرا — کی گره را میکند سوزن ز تار خویش وا

فکر را بیرون نمی آید ز گرداب خطا — می برد درج از کف و بهر گهر غواص ما

خامه گویان بسکه میبازد سخن با شیشه ها — شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا

زلف را بیرون خط بهر فریب افگنده است — دام ها را بر سر هم گسترد صیاد ما

جان من از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست … گر کشی دامن ز دستم خون من گیرد ترا

میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی … پوست آری عاقبت آزار میماند ترا

هر که باشد در جهان مشتاق هر رنگ خود است … گاه در پرواز می آید چو بیند کهربا

از برای سرد جای چون کنار آب نیست … آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

وله

درد اعضا ساخت تا بیکار دست و پا … پشت دوتا زین نشد چون مهرهٔ شطرنج آشنا

چون گذارم بر زمین پشت دوتا نمی چیند جا … بر سر سنگ دیوار گو یا خانه کردم بنا

تا نباشد کس به بالش تا نیاید رو براه … تار یا ننشست چون میکشم از زلفش جدا

گر رکاب این گرانجان قالب خشتی شود … بر نمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا

بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خرد … بسته ام جای حنای رنگ بیش پنجه پا

وله

روز و شب از بس بپا گیرم ز درد دست و پا … پیکر من سبز پهلو همچو نقش بوریا

قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا … چون قدم در ره گذارم میرود پایم ز جا

تکیه از ضعف بدن هر چند دارم بر عصا … بر نمی خیزم ز جای خویش همچون نقش پا

در تبسم عمر من بگذشت چون آیینه‌ها … این سزای آنکه گشتم عمرها در سر هوا

پشت ما گر دید خم افزود ضعف تن مرا … گر چه خم میشود چون رشته میگردد دوتا

گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم … میشود انگشت پایم رفته رفته خار پا

در علاج درد اعضا سخت حیران مانده‌ام … کاش میکردم ز حیرت یکنفس کم دست و پا

در میان تا گرد در رو آمد نمیگردد ز هم … کاسه‌های زانوم چون شیشهٔ ساعت جدا

میکشیدم انتقام درد خویش از آسمان … کاش بودی دست و پا مانند فکر من رسا

گشتن از پهلو به پهلو دگر معراج ماست … نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا

بسکه در پا عقدهٔ ما افتاده از خوشکی شکست
هر رگ پا گشته سوی کاسهٔ زانوی پا

یار در دست کسی از اهل عالم بر نشست
عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر عصا

جسم زار ما ندارد طاقت سستی کنون
استخوان سنگی شد از بشکستهٔ سنگ پا

قوت جذب پر کاهی به دست ما نماند
کاش بودی استخوان قسمت ما کهربا

روزگاری معنی لغزش نفهمیدم که چیست
عاقبت افتاد این معنی مرا در پیش پا

لشکر ضعف از پیاده بس که پیری گشته است
سیر کردم لنگ لنگان در پیاده پا به پا

بلکه از آزار دستت با خیالت یک شد
در دل از رشتهٔ زندگی هر لحظه گیرد پای ما

یک نفس دستم چرا غافل ز یاد دور نیست
گر بجیب بست از رگ رشتهٔ [illegible] پا

دست‌ها را بسکه از افسوس هم بر سر زدم
می‌پرد چون رنگ [illegible] از دست من [illegible]

قصه درد ست ندارد هیچ پایانی غنی
تا بکی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سرما شده سرگرم یخ بستن آب
[illegible] فولاد گردیده حباب

بسکه هر دم می‌نشیند بر زمین گرد سحاب
شد چراغ آسیا در پیچ گردان آفتاب

از زبان تیشه یخ بر سر شبها می‌کنند
گر نبودی سخت سرما از شعر هم می‌گشت آب

حلقه‌های دام ماهی هیچو عینک [illegible]
کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب

تا نشسته یا لرزه بر اندامها افتاده است
نیست غیر از موج این بحر از اضطراب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر
پرتو برق است گویا جانشین ماهتاب

کس درین شبها نمی‌یابد نشان از شمع
آسمان تیری بتاریکی فکندست از شهاب

تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف
هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب

بسته راه ترکتاز لشکر گرمی است یخ
پنبه از آتش ندارد هیچ باک بردهٔ از آفتاب

پیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیداد دی / چشم میگردد سفید از برف اگر بیند بخواب

زین ریاضتها که در ایام سردی میکشند / جای دارد گر رود تا اهل یقین بر روی آب

هست چون طوطی ز یخ آیینه آتش بی‌نفس / بسکه دست خویش از جان شست بط در زیر آب

جست آب چشمهٔ خورشید تا در دلو یخ / خشک لب از تشنگی افتاده ماهی بر سر آب

رود هنگام وداع شعله از نسیم هوا / بر سر آتش فتد مانند موی پیچ و تاب

پنجهٔ خورشید را از دست برد او نماند / آنقدر قوت که اندازد ز رخ خود نقاب

کوه‌ها همچون صدف از ژاله با گوهر است / تخته از خجلت دکان بحر را بسته است آب

هیچ رهرو را گریزی نیست از دست شکست / تخته نعلین از آن بستند در پا شیخ و شاب

از سر من باد میگردد غنی چون گردباد / سازگار از بسکه با من نیست استعمال آب

ایضا

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان / بیضه‌های عندلیبان همچو دندان در دهان

طفل اشک از خانه‌های چشم بیرون میرود / ابر ما چون کاغذ باد است در سیر هوا

داده یاد از مردم چشمی که میگردد سفید / زاغ زیر برف تا پنهان شده در آشیان

آسمان همچون خم خالی است گر گوش فلک / پنبه دانه برف و ژاله ریزد هر زمان

گشته هر لب را گزیدن بیشتر اسباب جمع / تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب روان

بسکه زخم تیر باران خورده از دست فلک / مرغ نتواند پریدن شاخ چون زاغ کمان

کرده است ایام سرما بسکه در رفتن شتاب / برق باشد آتش و مانده این کاروان

میزند پهلو به نخل طور از آتش چنار / زنده از خود با کلیم وقت داند باغبان

می‌شود از مشعل خورشید ساقی گرم / زین هوا هر چند گرمی کرد پیدا آسمان

میکند هر کس که گردد ساکن این سردسیر / نوریوش از شوق آتشخانه را همچون کمان

بسکه هر سو پاره‌های یخ براه افتاده است — تیشه بر پا میزند هر کس که میگردد دوان

میزند لبهای بام از پاره‌های یخ مدام — خندهٔ دندان نما بر جیب و خیز روان

چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار — پر نشد از برف بر شاخ آشیان بلبلان

تا کند دریوزهٔ آتش ز گلخن از چنار — کاسه بر کف هست هر و از آشیان بلبلان

تشبیه کاسه آشیان از بهر دریوزه ۱۲

وله

در رهٔ عشق او فتادم زرد چون نان درد — چند شکر نعمتم نبود بر زبان درد

گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا — شد استخوان پهلوی من نردبان درد

خاشاک سوی جمع درد اینقدر است — گر نیست کاسه سر من آشیان درد

گر پست گشت پایه اش از پای من چه باک — شد مرتفع ز سایهٔ من بام شان درد

خواهم شکسته شد قلم استخوان من — تا چند در شکنجه بود از زبان درد

آخر دلم شکست شد از درد استخوان — ای کاش بشکند چو قلم استخوان درد

تمت

بندی احوال مصنف که شارح در مقدمه ثانیه شرح از چند اساتذه معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علیخان آرزو تخلص اکبرآبادی در تذکرة الشعرا مسمی به مجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی است گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مرحومی میرزا صائب مقرر بود که برای ما تحفه از هند آورده و آن عبارتست از اشعار غنی نواب حمید الزمانی طاهر وحید دیوان او را بشکل با زردی خیال خود ساخته بود مثل آن و از کشمیر چه که از ملک دیگر نیز در متاخرین کم برخاسته در بستن مضامین تازه و بندوبست معانی ذو صفائی عبارات از معاصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم است جناب میرزا صائب

دو صد بیت از دیوان او انتخاب نموده در سفینه خود نوشته حال بیاض مذکور پیش
(امی انتخاب نموده)
بعضی هست بنازم انصاف میرزای مرحوم را که الاقلیمیان حال ایران صاحبان سخن
سنج یاد آورد کلام هندی را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکره مذکور مسطور است که بعد غلت
آن میگوید که در بعضی از کتب دیده ام که میرزا صائب میفرمود که کاش تمام
اشعار میرزا بغنی میبخشیدند و این شعر شعر حسن سبزی بخط سبز اگر دام
دام هست تنگ زمین بود گرفتار شدم ٭ حواله سن کردند راقم الحروف میگوید
عزیزی معتمد النقول نقل میکرد که میرزا عبد القادر بیدل میگفت که اگر این شعر
از جلال اسیری بود من گفتن شعر ترک میکردم که در لطافت لفظی و معنوی
بیج رشفرد می بود محمد بدیع الزمان نصیرآبادی در تذکره شعرای هند می آرد که ملا محمد طاهر
غنی در تحصیل علوم سعی نموده با وجود داشتن در کمال بی تعلقی بوده چشم
بر زخارف دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نگشوده معلت آن
غنی معنوی هم بوده چنانکه خود گفته شعر سخن روزی بیرنمیدارد مرا از جای خویش
آبرو چون شمع میریزم ولی بر پای خویش ٭ از صحیح القول مسموع شد که بادشاه
والاجاه هندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانه پای تخت نماید
سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نموده گفت که عرض کنید
که دیوانه است خان گفت که عاقلی را چون دیوانه گویم او فی الفور گریبان خود را دریده
دیوانه وار به خانه شد بعد از سه روز فوت گردید حقا که در ستسلیقه و تخیل بود
اشعارش بیکلی لطیف است و میر حسین دوست در تذکرة الشعرای نویسد که شاعر
ماهر یکتنی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان خندانی ست و شاگرد شیخ
محسن فانی سر و قانعی بوده میرزا صائب این بیتش را شنیده عزیمت کشمیر نمود
شعر موی میان تو شده کمر آیین ٭ کرده جدا کاسه سرها ز تن ٭ در یافته پیدا

که گرا لیپن مگر نام رشته نیست که کوزه گران کاسه را از چرخ بدو جدا میسازند گفت
بلی باز غنی دیوان خود را که از یک بیت برگزیده و دو هزار بیت بیاضی نگاشته باقی
را بآب داده بود پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعه آن بغایت محظوظ شده خصوصاً
بر بیتی حسن تنها خورده و گفت کاش آنچه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادم
و این یک بیت او بمن حواله میکرد — حسن سبزی الخ محمد افضل سرخوش در کلمات
فضلاش آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بود پایه سخنوری را بدرجه کمال
رسانیده از خطه کشمیر بلکه از اقلیم هند چو او خوش خیال نازک بند برنخاسته دیوانش را
محمد علی ماهر ترتیب داده چنانچه دیوان میر معز و ناصر علی را بنده جمع نموده شیخ
تاریخ شعر گفتن و ابتدای تخلص یالتن اوست و اکثر از معاصرین متاخرین
قائل بخوش کلامی او بوده اند میگویند که تخلص خود را صفت ذات خویش ساخته بود
یعنی در عین بیدستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید و چون زمرد بآب خود سرسبز بوده
برنگ گوهر دانه یکه در صدف تنهایی بپاس آبرو مقید بودی اشعارش مانند گلهای
کشمیر همیشه با طراوت و طرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته با حلاوت ارادت
او را معنی خاص بسیار است و مضامین تازه بیقیاس اگرچه شاگرد محسن فانی
لیکن بجودت طبع و ادراک در فنون علم بر استاد چیره دستی می نمود هرگاه شیخ را مسئله
مشکل شدی از وی استفسار نمودی اما چرخ بر وی در عین شباب بسر پنجه شاهین
اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید و این شفق فرصت انجم
از طبع وقادش سر زده بود و الی الآن در ایران و توران و سواد هند اشعارش
بر افواه دانسته جاری ست و این بیت از غیب دانیهای اوست — نباشد شعر
مشهور تا جان در بدن باشد که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را محمد علی ماهر بنا
میرزا جعفر صافی در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده قطعه چو داد شیخ فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی

غنی سر حلقهٔ اصحاب او در نکته دانی شد؛ تهی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش
که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد؛ عنایت خان پسر ظفر خان ناظم
صوبهٔ کشمیر دعوی کرد که شعری که از یکتن نخواندن یا شنیدن لن نفهم من غایة معنی بیست
چون غنی بشنید این دعوی از وی نپسندید و گفت تا حال اعتمادی بر شعر فهمی
عنایت خان داشتم امروز آن اعتماد برخاست؛ بعد از آن هیچگاه با خان مذکور
ملاقات نکرد بدانکه از روی تاریخ وفات که یکهزار و هفتاد و نه باشد و ابتدای
شعرگوئی او که یکهزار و شصت بود همین مشق شعر او نوزده سال می‌شود
سبحان الله اینقدر فرصت قلیل و تحصیل و تکمیل فن باین درجه که کاملان شیوهٔ سخنوری را
انگشت حیرت بر دهان نهادست میدهد شعر این سعادت بزور بازو نیست ؛ تا نه بخشد خدای بخشنده فقط

خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان بالدار دوات نازک سخنی ملا محمد طاهر متخلص بغنی
در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور به سرپرستی عالیجناب
معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو
مالک مطبع دام اقباله بار هفتم بماه اپریل
۱۸۹۸ء حلیهٔ طبع پوشید
فقط

